

دانلود رمان آناهیتا باران کن
دانلود رمان های آتوسا ریگی
رمان عاشقانه ، رمان درام ، رمان خانوادگی ، رمان سیاسی

مقدمه

آناهیتا باران کن
خفته بر بستر مینویی آتشکده
اردیسور آناهیتا
ساقه اندامش
می سوزد
طرح بارانی گیسویش در سایه فرو می ریزد
و در آینه ی تاریک فصول
به زمین می
نگرد

آی آناهیتا

کولی گمشده و سرگردان

کولیانی که در آغاز فصول

از فصولی دیگر

به تماشای زمین در گذرند

رود را می خوانند

دشتها می خوانند

آی آناهیتا

کولی گمشده ی سرگردان

ترک این بی ره سرگردان کن

باران کن

آناهیتا باران کن

م. آزاد

فصل یکم؛ خواستگاری عجیب! (چرا من؟)

یک راست به طرف میز تحریرم رفتم. کمرم را تکیه دادم به لبه میز و چشم دوختم به در. منتظر بودم باز شود. منتظر بودم داخل شود.

پایم را با شدت تکان میدادم. عصبی بودم، نه بخاطر تصمیمی که گرفتم و خواستم خانواده ها جمع شوند. نه بخاطر اجازه ای که به خانواده آزاد دادم. نه...

عصبی بخاطر رفتار مرضیه خانم. بخاطر حقی که نداشت و عجیب آنکه خودش را محق میدانست!

دندان هایم را محکم بهم فشار دادم. کاش میشد جوابش را بدهم. کاش زنعمو آنقدر گیر سه پیچ نمیداد که بالکل جواب سوال عادی مرضیه خانم را هم ندهم. متاسفانه صدایش را شنیدم که گفت:

«منم میرم توی اتاق که بچه ها تنها نباشن.»

چشم هایم گرد شدند. این زن پیش خودش چه فکری کرده؟ که من و شازده پسرش چه غلطی قراره است بکنیم؟

داشتم خفه میشدم. همه این ها هم بخاطر رفتار و حرف های
مرضیه خانم و زنعو طلعت بود.

بغض قنبرک زد توی گلوم. یک لحظه حس کردم شاید از بی کسی
ام بود که آن زن حتی درباره اسمم هم نظر داد!

«وا، مرضیه خانم... اجازه بده سنگاشونو وا کنن. من و شما از کار
جوونا که سر در نمیاریم.»

عجب!

جمله زنعو طلعت پوزخندی روی لب هایم نشانده.

گره روسری را شل کردم. چرا باید جلوی این ها روسری سر
میکردم؟! روسری به درک آن چادر گل دار دیگر چه بود که زنعو
انداخت روی سرم؟ مگر آنها من را نمی شناختند؟ ندیده بودند من
را؟

با خشونت روسری و چادر را از خودم جدا کردم و انداختم روی
تخت.

تنها چیزی که میخواستم دور شدن از چیزهایی بود که وصله من
نبودند.

نه آن که آدم ولنگ و وازی باشم. یک دختر بی قید هر جایی، نه.
ولی کسی هم نیستم که چادر سر کنم. بحث این هم نیست که

بدم می آید یا نه. بحث اعتقاد است. هرکسی درست یا غلط به چیزی باور دارد.

دستگیره در به پایین حرکت داده شد. قلبم شروع کرد توی سینه ام گروم گروم زدن.

نفس عمیقی کشیدم. ریه هایم را پر کردم از اکسیژن. در اتاق باز شد و...

توی دلم خدا را صدا زدم. چه غلطی کردم من؟

چرا روسری و چادر را درآوردم؟

اگر مرضیه خانم همراهش می بود چه؟ برای هر کاری دیر شده بود. نمیشد به سمت تخت بپریم و روسری را روی موهایم بی اندازم.

نفسم را توی سینه حبس کردم. من واقعا بی کله بودم!

وارد اتاق شد. تنها بود. با ترس زل زدم به پشت سرش. کسی همراهش نبود.

نفس راحتی کشیدم. از مرضیه خانم نمیترسیدم ولی قضیه این بود که حوصله شنیدن نصیحت و قشقرق نداشتم.

«درو نبندی مامان جان»

مرضیه خانم از دور دستورش را صادر کرد.

سرش را گرفت بالا و از دیدن من لحظه‌ای شوکه شد؛ اما فقط چند صدم ثانیه. بعد نگاهش کشدار، روی تک تک اعضای صورتم، از فرق سر تا نوک پایم نشست.

مردمک های سیاهش بعد از اکتشافات جدید، گذرا به دور اتاقم چرخیدند.

کامل وارد شد و...

در اتاق را پشت سرش بست!

از کارش خوشم امد. دلم یک جوری شد. او همیشه کاری میکرد آدم دلش یک جوری شود. دل همه دخترهای فامیل با کارهای او یک جوری میشد!

کت و شلوار سه تکه مشکی با راه راه های طوسی به تن داشت. موهای مشکی اش سشوار کشیده و مرتب بودند. ته ریشش مثل همیشه روی صورتش جا خوش کرده بود.

همانجا ایستاده بود. دیگر نگاهم نکرد. شازده به یک نگاه حلال اعتقاد داشت انگار. البته به یک نگاه کش دار حلال!

او اصلا شبیه مادرش نبود. که اگر بود با دیدن من بدون حجاب می‌رفت بیرون و در را پشت سرش محکم میکوبید.

آرامشش باعث شد، سلیطه درونم سر بلند کند.

دست به سینه شدم و اخم کردم. تک سرفه ای زدم، محض صاف کردن گلویم و با جدیت گفتم:

«من این شکلی ام. محرم و نامحرم سرم همیشه. نمازمو فقط ماه رمضان میخونم چون روزه میگیرم. ماه رمضان دوست دارم. عشق میکنم باهاش. باقی روزا نه. باقی سالو نه. با بعضی از همکارای آقام صمیمی ام. اکیپی میریم بیرون. بهشون دست میدم. باهاشون میگم میخندم. معمولا با صدای بلندم میخندم. خوشم نیاد روسری و شالمو بکشم تا روی چشمم. یا چادر سر کنم. البته محدودیتای خودمو دارم. برای خودم حد و حدودی قائلم. تا حالا لب به الکل نزدم. ولی توی جمع سلامتی گفتناشون بودم.»

یه نفس همه چیز را بیرون ریختم. اشتباه بود. می دانم. آدم نباید صداقت را با حماقت اشتباه بگیرد. ولی خب...

من شبیه بقیه نبودم! متاسفانه من زیادی صادق هستم. هرچه روی دلم سنگینی کند را بر زبان می آورم. هرچه بنظرم باید گفته بشود را میگویم. شاید به همین خاطر بود که آنقدر عصبی شده بودم از دست مرضیه خانم. چون نتوانسته بودم حرفم را بزنم. یکی از نگرانی های عمو و زعمو همین خصلت من بود. میترسیدند جلوی خونواده آزاد گند بزنم. برای همین هر بار که مرضیه خانم چیزی به من می گفت قبل از انکه مجالی برای حرف زدن پیدا کنم،

زنعمو پیش دستی میکرد و به جای من حرف میزد یا موضوع را عوض می‌کرد.

از یک جایی به بعد به چشم هایم نگاه کرد. بدون آنکه کوچکترین واکنشی نشان دهد. نه اخم کرد. نه چینی به پیشانی‌اش داد و نه لب‌های درشتش از هم باز شدند. همانطور جدی و آرام فقط نگاه میکرد.

«محمد جان..؟»

صدای مرضیه خانم بود که از پشت در شنیدیم.

اشاره کرد سمت تخت خواب و دستور داد:

«بشین اونجا»

سلیطه درونم در رفت. خزید یک گوشه و خودش را به موش مردگی زد.

پاهایم خودکار من را به سمت تخت کشاند. لبه تخت خواب نشستم.

دوباره صدایش زد:

«محمد میعاد؟»

با آرامش و وقتی مطمئن شد من جاگیر شدم، چرخید و در را باز کرد اما نه کامل.

_بله مامان جان؟

_شما که میدونی نباید درو ببندی عزیزم

جوری مقابل در ایستاده بود که انگار داشت سد راه مادرش
میشد.

«بله، ولی جای نگرانی نیست. شما میتونید برید. تمام که شد
میام»

چند لحظه‌ای سکوت و بعد محمد میعاد خودش را عقب کشید و در
را بست.

باز من خاک بر سر یک جوری شدم. خوشم امد از اینکه به مادرش
اجازه دخالت کردن نداد. از اینکه هرچند کوچک اما حس امنیت
را بهم القا کرد. چرا محمد میعاد اینقدر خوب بلد بود؟!

به طرفم برگشت و پرسید:

«سوالی نداری؟»

من و او خیلی با هم حرف نمی‌زدیم؛ اما محمد میعاد چند سالی بود
که دیگر از ضمیر جمع استفاده نمی‌کرد. لحنش خودمانی شده بود.
نمی‌دانستم چرا. فقط یادم هست از کی «شما» به «تو» تبدیل
شده بود.

کمی هول کردم.

انتظارش را نداشتم. خیال میکردم با وجود اعتقادات سفت و سخت محمد میعاد حرف هایم که تمام شود، میگذارد و می‌رود. بدون هیچ حالتی، وقتی سکوت طولانیم را دید، گفت:

«هیچ سوالی؟»

به خودم امدم. دهنم که باز مانده بود، را بستم. سریع موبایلم را برداشتم. آی‌ناز چند روز پیش وقتی فهمید مراسم خواستگاری است، توی اینستاگرام برایم یک پست فرستاد. پستی برای دخترانی که خواستگار داشتند. در آن پست ده صفحه عکس نوشته بود و توی هر صفحه تعدادی سوال وجود داشت. حرکت کرد. زیر چشمی نگاهش کردم. صندلی پشت میزم را عقب کشید و نشست.

فکر کنم من باید تعارفش میکردم.

صفحه اول پست نوشته بود، «از خواستگارمون چه سوالایی بپرسیم.»

عکس دوم را آوردم و گفتم:

«درباره خودتون یکم توضیح میدید؟»

از رفتار خصمانه قلم دیگر خبری نبود. آرام شده بودم. شاید آرامش محمد میعاد بود که به من هم سرایت کرد. مطمئن نیستم.

«محمد میعاد آزاد، سی ساله و دندان پزشک»

آهی کشیدم. چه سوال مسخره‌ای! واقعا خجالت آور بود!

_از شغلتون راضی هستین؟

_البته

_برنامه کوتاه مدت و بلند مدتتون چیه؟

یک لحظه پلک بستم. توی دلم گفتم:

«دختره الدنگ تو خودت برنامه داری که از پسر مردم میپرسی؟

اوسکول پلشت»

سرم را بالا گرفتم. نگاهش کردم. داشت نگاهم میکرد!

«برای الان تمرکز روی ازدواج و شغلمه و برای بلند مدت تالیف و

ترجمه کتاب»

سریع جواب داد. معلوم بود از آن آدم هایی ست که میداند چه از

زندگی می‌خواهد.

آنوقت من...

اگر از من می‌پرسید باید یک ماه فکر میکردم! تازه جواب درست

هم نمیدادم!

سوال بعدی را پرسیدم:

_هدفتون از ازدواج چیه؟

_آرامش

جوابش گیجم کرد. آنقدر گیج که بی هوا گفتم:

«قبلا ازدواج یا نامزدی ...»

لحظه ای پلک بستم. خودم را فحش دادم و سریع اصلاح کردم:

«ببخشید... توی تصمیم گیری ها اهل مشورت هستین؟»

«بله ازدواج کردم. یه دختر سه ساله دارم. و بله... اعتقاد دارم

اگر لازم باشه باید مشورت کرد. البته با آدم درست»

بله اولش دلم را خون کرد. بدتر از آن داشتن دختر...

دختری که من بی نهایت عاشقش بودم و دو ماه پیش من را مامان

خطاب کرد. مامان گفتنش دلم را آتش زد و خیلی ها من جمله

مرضیه خانم را بد جوری سوزاند.

چند لحظه ای سکوت کردم. چشمم ناخودآگاه نشست روی حلقه

توی دستش.

من و طهورا و مرضیه خانم و مهدیه خواهر محمد میعاد، با هم

رفتیم برای خرید حلقه. حلقه ای که طهورا انتخاب کرد و من همان

موقع هم ازش خوشم نیامد بس که زشت بود.

بی خیال غم و غصه ام شدم و سوال بعدی را پرسیدم:

_ ملاکتون برای خوشبختی چیه؟

_ تعریف تو از خوشبختی چیه؟

نگاهش کردم. تعریف من؟ برای خوشبختی اصلا تعریفی وجود داشت؟

«هیچ وقت از یکی که عاشق فلسفه‌س سوالایی نپرس که بتونه گیت بندازه»

ناخودآگاه صدای طهورا توی گوشم پیچید. بعد خندیدنش. چقدر ذوق داشت وقتی از محمد میعاد حرف میزد. چقدر پز میداد.

آن وقت ها که هنوز رابطه اش را با من قطع نکرده بود، از این جمله ها زیاد می‌گفت. اینکه حرف زدن با محمد میعاد سخت است. اینکه برای هر چیزی یک دنیا استدلال می آورد. اینکه... دندان روی هم فشردم.

آهسته لب زدَم:

_ هیچ تعریفی ندارم

_ پس ملاک های من الان به کارت نمیاد!

خیلی جدی و رک حرفش را زد! کمی ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم. سرم را انداختم پایین. اصلاً چرا محمد میعاد به

خواستگاری ام آمده بود؟

سکوتم که طولانی شد، پرسید:

«تموم شد سوالات؟»

بادم خالی شده بود. پرسیدم:

_مشکلی با شاغل بودن همسرتون ندارید؟

_نه

رفتم سراغ یک سوال چالشی. به هر حال ما دارای دو فرهنگ و اعتقادات متفاوت بودیم.

_چه پوششی باید همسرتون داشته باشه!؟

_پوششی که خودش با اون راحت و احساس امنیت می‌کنه!

این چیزی نبود که من دنبالش بودم. انتظار داشتم بگوید: «زن من باید حجاب کامل داشته باشه!»

آنقدر تعجب کردم که ناخودآگاه گفتم:

«واقعا؟»

خیلی عادی مثل تمام این مدت جواب داد:

_واقعا

_من دختر با حجابی نیستم

_میدونم

_چادر سرم نمیکنم

_میدونم

_یعنی شما هیچ مشکلی با پوشش من ندارین؟

_بنظرت اگه باهش مشکل داشتیم الان توی اتاق خوابت بودم؟

خفه شدم.

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. نباید آنقدر خنگ بازی در می

آوردم.

_اولویتتون در زندگی؟

_خونوادم و شغلم

همین؟ نباید چیز دیگه ای هم اضافه میکرد؟! مثلا اسم ضحا را

می‌آورد؟

چرا ضحا امشب همراهشان نبود؟ پیش چه کسی گذاشته

بودنش؟

نگاهش کردم. چشم های مشکی اش را دوخته بود به گل های
فرش.

پرسیدم:

«بزرگترین ایراد خودتون؟»

نگاهش را گرفت بالا. سکوت کرد. پس می‌توانست بعد از سوال
فکر کند!

سکوتش طولانی نشد.

«زیادی برمی‌گردم و به گذشته نگاه میکنم»

میخواستم بپرسم بخاطر طهورا بود؟ یا...

ترجیح دادم درباره طهورا چیزی نپرسم. در واقع باید می‌پرسیدم.
اما نمیدانم چرا دوست نداشتم!

حوصله بقیه سوالات را نداشتم. به هر حال این ازدواج سر
نمی‌گرفت. تند تند صفحات را ورق زدم که یک سوال جالب
دیدم.

«آخرین سوال، دلیلتون برای ازدواج با من»

این را گفتم و سرم را بالا گرفتم تا وقتی جواب داد، صورتش را
ببینم اما...

«من توی رفت و آمد داشتنت با دوستات مشکلی نمی‌بینم، به شرط اینکه زیادی نباشه و مشکلی ایجاد نکنه. البته نه دوست های آقای که داری! اینکه چطور بیوشی به خودت مربوطه، کسی که جلوی حامد موهاشو میپوشونه ولی جلوی حمید نه، یعنی می‌فهمه چی به چیه. مشکلی با مهمونی رفتنت ندارم ولی نه مهمونیایی که توش به سلامتی میرن. و مورد آخر...»
همانطور که دهنم باز بود، نگاهش کردم.

«دست دادنت به آقایون چیزیه که به هیچ وجه نمیتونم باهاش کنار پیام.»

بلند شد و کتش را مرتب کرد. به طرف در رفت. در را باز کرد و ادامه داد:

«حرفامو شنیدی میتونی فکراتو کنی»

تا مرز سکته پیش رفتم.

گفتم:

میتونم فکر کنم؟!

_البته... این زندگی توئه آنا

نفسم بند آمد. هر بار که اسمم را اینطور خودمانی صدا میزد،

نفسم بند می‌آمد.

«چقدر وقت دارم؟»

لحظه‌ای فکر کرد.

«یه هفته خوبه؟»

لب زدم:

«آره خوبه»

رفت بیرون و با بسته شدن در من هم سقوط کردم روی تخت.
محمدمیعاد و این همه نرمش؟! نه اینکه از او بعید باشد. نه اینکه
آدم مذهبی افراطی باشد. نه...

او همیشه میانه رو بود. همین هم یکی از جذابیت هایش محسوب
میشد. با این همه من انتظار این حجم وسیع انعطاف پذیری را از
سمت او نداشتم. بخصوص که بخاطر می‌آورم بعد از ازدواجش با
طهورا، او به شکل افراط گونه ای تغییر کرد. وقتی بیرون می‌رفت
رو بند میزد و دستکش هم دستش میکرد.

یعنی خواست خودش بود یا...؟

یادم باشد از او در این باره بپرسم و بگذار ببینم... او از کجا
می‌دانست من جلوی حامد کاملا پوشیده ام و جلوی حمید نه؟!
حامد و حمید پسرعموهایم هستن. پسران عمو مهدی. تنها عمویی
که دارم.

یعنی باید درباره این هم سوال کنم!؟

نفسم شبیه آه بیرون آمد. قاعده اش این بود ما می‌رفتیم بیرون و می‌گفتیم: «ببخشید ولی ما به تفاهم نرسیدیم» اما...

میعاد با نظر مثبت رفت و من کسی بودم که باید مشخص میکرد این خواستگاری عجیب به نتیجه میرسد یا نه.

من و محمد میعاد...

ترکیب عجیب و غریبی بود.

او میخواست یک رابطه بین من و خودش بسازد ولی چرا؟ چرا جواب سوالم را نداد؟ چرا من؟

این سوال دو هفته چسبیده بود توی مغزم و ولم نمی‌کرد. از همان روزی که زنعمو طلعت آمد و با قیافه گرفته ای گفت:

«اقای آزاد و خونواده می‌خوان بیان واسه امر خیر»

من خیلی بی تفاوت گفتم:

_خب به سلامتی

_واسه تو گفتن

سرم را از برگه‌ها کشیدم بیرون و تقریبا با جیغ کلمه چی را پرتاب کردم بیرون.

«کدوم آقای آزاد؟»

زنعو یک ابروش را بالا داد و گفت:

«حاج آقا حسین آزاد»

حاج آقا آزاد، فقط یک پسر مجرد داشت و او...

خانه عمو غلغله بود. فقط من شوکه نشده بودم. همه در بهت بودند.

عجیبتر از همه من بودم که پس از آنکه بهت و حیرتم فروکش کرد، خیلی جدی رو کردم به عمو و خواستم:

«بهشون بگین بیان»

عمو با شنیدن این جمله گل از گلش شکفت و فی الفور تماس گرفت.

همه چی اولش شوخی بود. شاید شوخی کلمه درستی نباشد. شاید من دنبال انتقام بودم!

انتقام از محمد میعاد!

قرار خواستگاری گذاشته شد.

من فرصت نه گفتن داشتم، ولی چرا نرفتم و نگفتم نه؟! با تمام وجودم این را می‌خواستم. اینکه توی چشمهایش نگاه کنم و بگویم:

«متاسفم آقا محمدمیعاد ولی فکر نمیکنم ما به درد هم بخوریم!»

جمله خیلی شیک و با کلاسی بود، ولی دهانم برای گفتنش باز نشد. حضور محمدمیعاد متاسفانه برای من به شدت جذاب بود. آه... خدایا لطفاً یا من را بکش یا باز هم من را بکش (!) تا دست از این حماقتم بردارم.

در اتاقم ناگهان باز شد. سیخ نشستیم. کوثر با نگاه پر نخوتش داخل شد.

_بابا میگه بیا دارن میرن

_برو... میام

بلند شدم و روسری را روی موهایم انداختم. نگاهی به چادر کردم.

توی دلم گفتم:

«من باید خودم باشم»

حرکت کردم و از اتاق بیرون زدم. همه ایستاده بودند نزدیک در خروج. با آمدنم نگاه ها چرخید سمت من. لبخند کج و کوله ای روی لب نشاندم.

مرضیه خانم با دیدنم پوزخندی زد. نگاهش شبیه کسانی بود که به محض خارج شدن از انجا به شوهر و پسرش می‌گفت: «بهتون چی گفتم! این دختر وصله ما نیست.»

زنعمو طلعت ناامیدانه پلک بست اما حاج آقا آزاد، با روی خوش از من استقبال کرد و گفت:

«ما منتظر خبرای خوشیم دخترم. انشالله دفعه بعد حتما دهنمونو شیرین کنیم»

عمو بلافاصله جواب داد:

«انشالله»

لبانم با لرزش از هم باز شد. احتمالاً شبیه پدر ویکتوریا در انیمیشن عروس مردگان شده بودم. وقتی توی دیدار اول با خونواده ویکتور، زنش از او خواست لبخند بزند و او به زور دهنش را کش داد تا چیزی شبیه لبخند تحویل دهد! احساس کردم لبخندم همان قدر فاجعه آمیز بود.

متوجه پشت چشم نازک کردن مرضیه خانم شدم. حتما توی دلش گفته: «خدا اون روزو نیاره!»

چشمم افتاد روی محمدمیعاد. سرش پایین بود و زل زده بود به نقطه ای که نتوانستم تشخیص بدهم کجاست. گل های قالیچه داخل راهرو یا جای دیگری.

داشت به چیزی فکر میکرد. چیزی که دوست داشتم بدانم چیست. دوست داشتم بدانم توی سرش چه میگذشت که به خواستگاری ام آمده بود.

از ان طرف بهمن اخم کرده بود و لب هایش را با حرص روی هم فشار میداد.

وقتی خبر آمدن خانواده آزاد را شنید از من خواست به خانه شان بروم. سلاله که در آشپزخانه مشغول آماده کردن نهار بود، بلند شد و گفت:

«بریم یه جای خلوت.»

به تراس رفتیم. روی صندلی نشستیم و من متوجه شدم کمی کج خلق بود. پرسیدم:

«چیزی شده داداش؟»

دستی به صورتش کشید و گفت:

«چرا گفתי خانواده آزاد بیان؟»

تعجب باعث شد زبانم از کار بیفتد. هیچ وقت نشده بود بخاطر خواستگاری من را بازخواست کند. معمولا بعد از هر خواستگاری سر حرف را باز میکرد و در آخر که حرف هایم را میزدم نظرش را اعلام میکرد. همیشه هم آخر حرف هایش جمله «چه جوابت مثبت باشه چه منفی من پشتتم» را اضافه میکرد و من دلم قرص میشد.

برای همین حق داشتم تعجب کنم.

بعد از سکوتی کوتاه گفتم:

«چرا مگه مشکلیه؟»

سوالم را با سوال جواب داد:

«تو خونه عمو بهت بد میگذره؟ اذیت میشی؟»

حیرتم بیشتر شد.

_نه

_پس جریان چیه؟

_جریان؟ گفتن میخوان بیان منم گفتم اوکی

دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

«دلیلی که گفتم بیانو نمیفهمم»

با تک خنده ای جواب دادم:

_خواستگاریه دیگه

_چشم بسته غیب گفتم!

کلافگی از سر و رویش میبارید.

_تو چیت به این خانواده میخوره که گفتم پاشن بیان خونه عمو؟

_من جواب بله ندادم که. قبلیام اومدن دست به سرشون کردم

لحظه ای ساکت شد و با دقت نگاهم کرد.

«این یعنی جوابت نه نه؟»

نمی‌دانم چه شد که دوباره زبانه از کار افتاد.

بهمن با چشم‌های گرد شده به من خیره شد.

«نگو که هنوزم از این پسر مذهبییه خوشت میاد؟»

اینبار من بودم که شوکه شدم. می‌خواستم بگویم: «نه داداش،

سر مسخره بازی یه غلطی کردم.» ولی لب‌هایم از هم باز نشد.

من از محمد می‌عاد خوشم می‌آمد؟

هنوز هم؟!

منظورش چه بود از هنوز هم؟

نه... نه... قطعاً این نبود.

من فقط برای او احترام قائل بودم. ولی اینکه چیزی بیشتر از این

باشد، نه.

بهمن دستم را گرفت.

«خوشت میاد؟»

ززمه کردم:

نه_

_خوبه... حالا اومدن بعد از اینکه حرفاتونو زدین همونجا جوابتو میگی. بی رو در بایستی. به حرفهای عمو و زنعمو هم توجهی نکن. عمو اگه سنگ حاج آقا آزادو به سینه میزنه بخاطر کار و کاسبی خودشه. خامشون نشی. از اون ور حوصله خاله رو ندارم. به گوشش برسه خدا می‌دونه چیکار بکنه

بهمن حق داشت نگران باشد. از طرفی تفاوت بین ما تفاوت زمین و آسمان بود.

طهورا توانست آن وری برود. کاملا سازگار شد.

منتها من... من و محمدمیعاد شب و روز بودیم. خورشید و ماه بودیم. ما دو نفر هیچ وقت «ما» نمی‌شدیم. و از طرفی دیگر... خونواده مامان قرار داشتند. خاله و... همه از ساختمان بیرون رفتند. فقط من بودم که تنها توی راهرو ایستاده بودم. ایستاده بودم و فکر میکردم. بیکهو از جا در رفتم. طول راهرو را دویدم. دم در حیاط ایستاده بودند و تعارف تکه پاره میکردند. خیلی نزدیک نشدم. بی اختیار درحالیکه از استرس نفس نفس می‌زدم، گفتم:

«آقا محمدمیعاد... یه لحظه»

این یک لحظه گفتن ، این صدا زدن... من داشتم چه کار میکردم؟
عذرخواهی کرد و به طرفم امد.

رفتم به سمتی که کسی صدایمان را نشنود.

ایستادم و او هم مقابلم با کمی فاصله. متوجه شدم صدای خوش
و بش ها متوقف شده. حتما کنجکاو شده بودند و داشتند این
سمت را نگاه میکردند.

«بله؟»

سرم را انداختم پایین. عqlم را از دست داده بودم. مطمئنم عqlم
را از دست داده بودم.

«به جز اون چیزایی که گفتم، دو تا مورد دیگه هم هست که باید
بهتون بگم»

متوجه جدی شدن حالت چشم هایش شدم. درست مثل یک
دیواری که ناگهان کشیده میشود مقابلت و راه عبور را می بندد.
چشم هایش همینقدر غیر قابل نفوذ شدند.

«من گه گاهی سیگار میکشم.»

نگاهش را از چشم هایم گرفت و به پایین دوخت. جدی سوال
کرد:

«و دومی؟»

آب دهنم را قورت دادم.

«وقتی شونزده هیفده سالم بود، با یه پسری هم صحبت بودم!»

جوری با سرعت سرش را گرفت بالا و نگاهم کرد که خیال کردم
گردنش رگ به رگ شد!

«هم صحبت؟!»

حالت چشم هایش تغییر کرد. سرد شد. چشم هایش فصل
داشتند؟

انگار زمستان شد. برف می بارید.

آدم یخ می کرد از دیدن حالت نگاه گردنش!

نفسم را نامحسوس بیرون دادم و گفتم:

«خب... هم صحبتی بود که فقط یه دیدار جلوی مدرسه حاصل شد
و ما تنها با تلفن در ارتباط بودیم. قرار بود بیاد خواستگاریم. بهمن
با خبره»

سریع پرسید:

«اومد؟»

جواب دادم:

_نه... رفت خواستگاری دوست صمیمیم

_ازش جواب گرفت؟

_اره...

و با لحن تلخی ادامه دادم:

«جواب نه داد بعد دو سال دیدار مکرر!»

سکوت کرد و من پرت شدم به ده سال قبل.

بردیا را عاشقانه دوست داشتم. شاید عاشقانه کلمه اشتباهی

باشد برای احساس یک دختر بچه.

آرام اما جدی پرسید:

«هم صحبتیت چقدر طول کشید؟»

آهسته لب زدم:

«چند وقتی!»

پرسشی تکرار کرد:

_چند وقتی؟

_سه ماه

_هیچ دیداری؟

_گفتم که یه بار جلوی مدرسه

– چجوری آشنا شدین؟

– دوستم با دوستش، دوست بود.

خنده‌ام گرفت. یاد آن جمله قصار «دوست داری با دوست من که دوست داره با دوست تو دوست بشه، دوست بشی؟» افتادم. سرم را کمی خم کردم تا لبخندم را نبیند. نگاهم افتاد به تسبیح فیروزه اش که بین انگشت‌ها و مچ دستش پیچ و تاب خورده بود. همیشه وقتی تسبیح نمیگرداند این طور بین انگشتانش قرارش میداد و...

اعتراف میکنم من عاشق تسبیح فیروزه اش بودم وقتی لای انگشت‌هایش پیچ و تاب خورده بود. و متأسفانه دوباره نگاهم رفت روی انگشتی که توی دست چپش خودنمایی می‌کرد.

انگشتی که طهورا در عقدکنان توی انگشتش قرار داده بود و بعد از طهورا و بعد از سه سال هنوز توی دستش بود. حرفی نزد. مطمئن نبودم بتواند با این مسأله کنار بیاید. خیلی از مردها با چنین چیزی کنار نمی‌آمدند. یادم بود آیناز با توصیه مشاورش درمورد رابطه‌ای که داشت، به نامزدش گفت و همه چیز خراب شد.

همیشه و همه جا و به همه دخترها توصیه میکرد صداقت را با حماقت اشتباه نگیرند.

«گذشتت به فردی که قراره در آینده کنارت باشه ربطی نداره پس خود شیرینی نکن. بهت شکلات نمیدن اگه واقعیتو بگی»
این جمله ای بود که چندین بار به خود من و بعد از هر خواستگاری توی گوشم میخواند.
من هم میخندیدم و میگفتم:

«باشه بابا فهمیدیم. آبستن شدم با تزت. بسه دیگه»

صدای نفسی که با شدت بیرون داد را شنیدم. نگاهش کردم.
لحظه ای پلک بست. انگار کلافه بود. ذهنش را آخر کاری حسابی بهم ریخته بودم.

احساس کردم جمله بعدی اش چیزی شبیه «فکر کنم این وصلت صورت نگیره بهتره. ما بدرد هم نمیخوریم.» خواهد بود.
منتظر ماندم. سکوتش زیادی طولانی شده بود.

لب هایش از هم باز شدند و قلب من از دره ای به پایین پرت شد.

«سیگار نکش. برای قلب و ریه ات ضرر داره. به پوستت آسیب میزنه»

هاج و واج نگاهش کردم. بعد از دو ساعت سکوت و نفس بیرون دادن، توصیه پزشکی کرد؟

دست خودم نبود و به صورت ناخودآگاه پشت سرهم و تند تند پلک زدم.

نمی‌فهمیدم. من اصلا نمی‌فهمیدمش.

چرا؟

چرا امشب این مرد داشت مدام من را مبهوت خودش میکرد؟! «متوجه حرفم شدی آنا؟»

آنا؟

دوباره همان لحن خودمانی که اگرچه هیچ نرمشی در آن وجود نداشت و اتفاقا جدی و خشک بیان می‌شد؛ اما جوری که میگفت...

چرا اینطور صدایم میزد؟

چرا یک جوری صدایم میزد که انگار من و او...

توی دلم خالی شد! تازه دو هزاری ام افتاد.

برای او، برای محمدمیعاد همه چیز تمام شده بود! من کسی بودم که او متعلق به خودش می‌دانست.

او من را با وجود کارهایی که کردم و با عقایدش نمی‌خواند، با تمام رفتارهایی که ضد باورش بود، میخواست.

همین خود من را! همینی که هستم و جلوییش ایستاده بودم.

اما چرا؟!

چرا وقتی اینطور محکم مقابلم کوتاه آمده، آن انگشتر زشت هنوز
توی دستش بود؟

«چقدر دیگه مونده؟ می‌خوااین برگردیم داخل؟»

صدای ناراضی مرضیه خانم بود.

محمدمیعاد چرخید به طرفشان و با دست نشان داد تا کمی صبر
کنند.

بعد برگشت سمت من و گفت:

«چیز دیگه ایم مونده که بگی»

تمام کج خلقی که از اول مراسم خواستگاری بخاطر دیدن انگشتر
توی دستش، عصبی‌ام کرده بود و نمی‌خواستم این مسأله را باور
کنم، روی زبانم ریختم و گفتم:

«وقتی به عنوان یه آقای مجرد میان خواستگاری نباید دست

چپتون به کس دیگه ای متعهد باشه!»

آنقدرها رک نیستم اما اگر چیزی ناراحتم کند، همیشه عنوانش
میکنم. این خصوصیتی بود که خودم دوستش داشتم.

نگاهم کرد.

فصل‌ها عوض شدند. بهار توی چشم‌هایش نشست.
سرش را پایین انداخت. متوجه حرکت دستانش شدم.
داشت انگشتر را در می‌آورد؟

کم مانده بود از دست‌کارهای امشبش جیغ بکشم و سر به بیابان
بگذارم.

انگشتر را مقابلم گرفت.
گیج نگاهش کردم.

دستور داد؛

«دستتو بیار جلو»

اطاعت کردم و کف دستم را مقابلش گرفتم.

انگشتر را وسط دستم گذاشت.

دانه‌های گرم فیروزه، پوست یخ زده ام را لمس کرد.

«هفت روز فقط وقت داری»

چرخید. به انگشتر اشاره کردم و تند پرسیدم:

«من با این چیکار کنم؟»

نگاهم نکرد.

«هرکاری دوست داری»

گفت و رفت!

فصل دوم؛ تو عاشقمی؟ (آره یا نه)

روی مبل نشسته بودم و جدول حل میکردم. عمو کتش را پوشید
و صدایش را بالا برد:

«عجله کنین.»

رو کرد به من و پرسید:

«مطمئنی نمیخوای بیای.»

لب هایم را جمع کردم. اگر یک بار دیگر کسی از من این سوال را
میپرسید قطعا مقاومتم در هم میشکست و بدو بدو به اتاقم
میپریدم و آماده میشدم.

«نه عمو شما برین.»

اخم هایش در هم رفت. شب گذشته اعلام کرده بودم به خانه
مادر جان نخواهم رفت. عمو مهدی دلیلم را پرسید و من بهانه

تراشی کردم. بهانه های الکی و واهی. اما همه حدس زده بودند که چرا بعد از این همه سال سفره نذری خانه مادر جان را که هر ماه برگزار میشد، بی خیال شده بودم.

این نرفتن به معنی جواب منفی به محمدمیعاد تلقی می‌شد. آن هم در هفتمین روز و آخرین مهلتم برای پاسخگویی.

بهمن خیلی خوب به رفتار عمو و تکاپویش برای این وصلت واقف بود. او کاملا درست می‌گفت. عمو مهدی به دنبال سودی بود که از این ازدواج نصیبش میشد. برای همین هم بعد از رفتن بهمن مدام توی گوشم از محسنات محمدمیعاد و خانواده اش می‌خواند. انگار من کور بودم در این سال ها و چیزی نمی‌دیدم.

محمدمیعاد و آن شخصیت خاصش کسی بود که تمام دخترهای فامیل برایش سر و دست می‌شکستند.

بعد از ازدواجش با طهورا همه شان ناامید شدند؛ اما چهار سالی بود تقریبا که باز نور امید به قلبشان تابیده بود.

عمو با کج خلقی پرسید:

«اگه جواب خواستن چی بگم؟»

هنوز به پاسخ مثبت من امیدوار بود.

همانطور که جواب یکی از سوالات جدول را توی گوشی ام می‌زدم،
گفتم:

_بگین اطلاعی ندارین

_امروز آخرین فرصت جواب دادن بهشونه

_بله می‌دونم

عمو نفس عمیقی کشید. معلوم بود که در حال خود خوری ست. از گوشه چشم پا به پا شدنش را دیدم.

«صلاح مملکت خویش خسروان دانند. بعداً پیشمون نشی.»

ترجیح دادم به یک تشکر بسنده کنم و اضافه تر نگویم.

کوثر از نرفتن من حسابی سر کیف بود. به خیالش با جواب منفی من یک ماه بعد محمدمیعاد برای او به این خانه می‌آمد.

نمی‌توانستم به او خرده بگیرم. سنش پایین بود و دختران کم سن و سال همیشه در آسمان سیر میکردند تا روی زمین. من هم آن بالا بالاها بودم. میان ابرها و ناگهان یک روز با مغز خوردم زمین. و تازه آن زمان بود که فهمیدم زمین چه جهنمی ست!

هرچقدر آدم زودتر سقوط کند برای درمان زمان بیشتری دارد.

من به موقع افتادم. با کله زمین خوردم و مغزم متلاشی شد. خودم به تنهایی زخم‌هایم را بستم. به تنهایی ایستادم و حالا در این جهنم زندگی میکنم.

زنعمو مقابل من چادرش را روی سرش انداخت. متوجه شدم دهانش را مدام باز و بسته میکرد. شبیه کسی بود که میخواست چیزی بگوید.

«نمیام زنعمو»

لب هایش را بطرز بامزه ای روی هم فشرد، جوری که بالا و پایین لب ها چین افتاد.

چیزی زیر لب گفت که نشنیدم. روی یک پا چرخید و از خانه خارج شد. عمو کوثر را صدا زد و در آخرین دقایق از من خواست بیشتر فکر کنم. من هم به او قول دادم که همان کار را انجام خواهم داد.

بعد از رفتنشان، سکوت خانه بیش از حد روی اعصابم رفت. بی حوصله جواب چند سوال را نوشتم. در نهایت که دیدم از پاسخ به ساده ترین سوالات هم عاجز مانده ام، بی خیال جدول حل کردن شدم.

تصمیم گرفتم از خانه خارج شوم. به اتاقم رفتم. موهایم را بالای سرم گوجه ای جمع کردم. جین دم پا گشادی پوشیدم، یک تونیک لنین گرمی رنگی که قدش یک وجب بالای زانو بود و از دو ور چاک داشت، به تن کردم. شالی هم رنگ تونیک روی سرم انداختم. اتومیلم را برنداشتم. پیاده روی شاید می توانست ذهن پریشانم را آرام کند.

ذهنی که آنقدر آشفته بود که خواب و خوراک را ازم گرفته بود. واقعیتش این بود، من باید جواب منفی بدهم و با خیال راحت به کارم برسم. قضیه ما دو نفر مثل فیلم دلشکسته نبود که من آخرش شبیه نقش اصلی دختر شوم. موهایم را بیوشانم و چادر سر کنم.

من نمی‌خواستم تبدیل به کسی شوم که نبودم. این ازدواج در صورتی که هر کدام از ما ساز خودمان را بزنیم به یک فاجعه تمام عیار تبدیل میشد.

آیناز سفت و سخت روی رد کردن محمدمیعاد پافشاری میکرد. از آن طرف بهمن پیش از جلسه اول خواستگاری، نظرش را صریحا اعلام کرد و بعد از آن شب، هر روز تماس می‌گرفت تا بداند جواب منفی ام را به خانواده آزاد اعلام کرده ام یا نه. در آخرین مکالمه گفت:

«ببین آنا اگه برات سخته به عمو بگی، من خودم بهش بگم یا زنگ بزنم حاج آقا»

به او اطمینان دادم که اصلا برایم گفتن نه سخت نیست. در این سال ها انقدر به مردها نه گفته بودم که برایم مثل آب خوردن شده بود.

آنقدر دختر خوشگلی نبودم که زیبایی‌ام چشم مردها را کور کند. پوستم زیادی سفید است. چشم‌های درشت و سبز رنگی دارم. بینی‌ام نه کوچک است و نه بزرگ. کاملاً معمولی بود. لب‌پایینم کمی پر است و کمی دهنم گشاد است. البته به صورتم می‌آمد و ابروهایم آنقدر پر و کشیده نیست.

آیناز اعتقاد داشت شبیه آدری هیپورن هستم. من هم به این گفته‌اش می‌خندیدم و می‌گفتم استخوان‌های این الهه زیبایی در گور بخاطر این گفته خواهد لرزید.

به هر روی، نمی‌دانستم چه سری بود که بعد از چند مکالمه کوتاه یا یک دیدار با هر مردی که مجرد بود، یا بهم ابراز علاقه میشد یا خواستگاری میکردند!

حنا همیشه شوخی میکرد که من مهره مار دارم و یکی از این آهنگ‌های زشتی که قدیم‌ها توی عروسی با آن می‌رقصیدند را میخواند و من فقط جمله «مهره مار داری تو دل میبری» را به خاطر دارم. نمیدانم. اگر هم داشتم خودم نمیدانستم.

در این هفت روز به چرایی دو چیز خیلی فکر کردم.

یک آنکه چرا محمدمیعاد به خواستگاری‌ام آمده و دو، چرا من نتوانستم هنوز خودم را برای دادن جواب رد قانع کنم!

متاسفانه برای هیچ کدامشان هم به جواب درست و درمانی نرسیدم. هرکس به شرایط ما نگاه کند خواهد گفت، محمدمیعاد یا خیلی عاشقم بود که میخواست با همه چیز من کنار بیاید یا...

دلیل دیگرم که بسیار بدبینانه بود و اصلا به قد و قواره محمدمیعاد نمی‌آمد، ازدواج با من بخاطر طهورا بود!

این تنها نتایجی بود که در این مدت بدست آورده بودم. دو دلیلی که هیچ کدام بر دیگری برتری نداشت و حتی اگر برایش درصد تعیین میکردم به ده درصد هم نمی‌رسیدند.

محمدمیعاد عاشق طهورا بود. کسی که بعد از رفتنش به هیچ زنی نگاه که نکرد هیچ حتی حلقه ازدواج زشتش را هم تا هفت روز پیش درنیورد.

بعد از طهورا افسردگی گرفت و تا یک سال در هیچ جمعی حاضر نشد.

و مهمترین نکته این بود که محمدمیعاد هیچ گاه از من خوشش نمی‌آمد. با دیدن من همیشه اخم میکرد و چشم هایش را به زمین میخ. طهورا میگفت او حس خوبی نسبت به من ندارد و این را چندین بار به او تذکر داده بود.

جوری که طه‌ورا کم کم از من فاصله گرفت و رابطمان سرد شد. البته دلیل این سردی فقط محمدمیعاد نبود. دلایل دیگری هم این وسط وجود داشت.

برای همین این خواستگاری عجیب بود. برای همین پذیرفتن من همینطور که هستم عجیب بود. محمدمیعاد من را میخواست و این حتما هشتمین از عجایب هفتگانه جهان بود!

به دکه‌ای رسیدم. یک بسته سیگار اسی سبز و فندکی خریدم. برای یک غیر سیگاری بهترین گزینه بود.

سیگار و فندک را داخل کیفم انداختم و به پیاده روی ادامه دادم.

آنقدر راه رفتم که خسته شدم. سرم درد میکرد از حجم فکری که انباشته شده بود آن بالا. علاوه بر آن بی خوابی چند شب گذشته هم به جانم افتاده بود. چشم‌هایم درد میکرد.

با دیدن یک کافی شاپ، از خدا خواسته خودم را داخلش انداختم. هنوز ننشسته بودم که نظرم عوض شد. ترجیح دادم در قسمت بیرونی کافه بنشینم.

تنها دو میز در پیاده رو قرار داشت و به جز من مشتری دیگری وجود نداشت. نشستم و کیفم را روی میز گذاشتم. ویترا با منو آمد. بدون آنکه به منو نگاه کنم، گفتم:

«آیس آمریکن و زیرسیگاری لطفا»

ویتر رفت و من به روبرویم خیره شدم. حوصله فکر کردن نداشتم. منطقم تصمیمش را گرفته بود. با کف دست صورتم را مالش دادم. در همان لحظه موبایلم زنگ خورد. نگاهی انداختم و با دیدن اسم حنا لبخند بی رمقی روی لب هایم نشست.

جواب دادم:

«سلام آنتن»

صدای خنده اش گوشم را پر کرد.

«چطوری عروس حاج آقا؟»

لبخند از روی صورتم محو شد. حنا کرکر خندید.

_زهرمار

_نیومدی!

_یکم سالم خوش نبود

_حالت خوش نبود یا...

_یا؟

منتظر ماندم، اما او ادامه حرفش را نگرفت.

«اول تو!»

بی حوصله پرسیدم:

«چی اول من؟»

با اوقات تلخی گفت:

«مسخره من الان یه هفته ست منتظر خبرم»

از آنجایی که حوصله حرف زدن نداشتم، بهانه آوردم:

«پشت تلفن همیشه. باید حضوری ببینمت!»

اندکی سکوت کرد.

«پس جوابت منفیه!»

در همان لحظه ویترو با زیرسیگاری مشکی که داخلش تفاله قهوه بود، آمد. زیرسیگاری را روی میز گذاشت و من تشکری زیر لب تحویلش دادم.

تعجبم از نتیجه ای که حنا گرفته بود را پنهان کردم و پرسیدم:

—چطور به این نتیجه رسیدی؟!

—از اونجایی که نیومدی!

پس امکان داشت دیگران هم به چنین نتیجه ای رسیده باشند. نفسم را بیرون دادم. با انگشت تفاله های قهوه را لمس کردم و گفتم:

_قبلا هم جواب رد به فامیلان تو دادم ولی واسه سفره نذری
اومدم.

_این دفعه فرق می‌کنه

بی حوصله پرسیدم:

_چه فرقی اونوقت؟

_قبلیارو همون روز اولی تو دیوار می‌زدی!

چیزی نگفتم و حنا ادامه داد:

«مادر جان، وقتی دید عموت اینا بدون تو اومدن گفت، ایشالا که
جوابش منفی نباشه!»

چشم‌هایم گرد شد. انگشت اشاره ام را از داخل زیر سیگاری
بیرون آوردم و به کمک چند انگشت دیگر قهوه به جا مانده را از
روی پوستم پاک کردم. نمیدانم چرا اما تمام خستگی یکهو از
بدنم در رفت.

پرسیدم:

_جدی میگی؟

_آره بخدا، تا قبلش کبکش خروس میخوند که عروسی در پیش
داریم و چیکار کنیم و باید آماده شیم و از این حرفا

باورم نمیشد. چرا مادر جان به این نتیجه رسیده بود که من به محمدمیعاد جواب مثبت میدهم؟! منی که به خیلی از پسرها تا به امروز نه گفته بودم!

حنا ادامه داد:

_اتفاقا با عموت یه چند دقه ای هم خلوت کردن. نمی‌دونم بهش چی گفته

لبم را به داخل دهان بردم و به فکر فرو رفتم.

یکی دیگر از دلایلی که عاشق سفره های نذری بودم، وجود خود مادر جان بود. نسبت نزدیکی نداشتیم. خاله زنعمو طلعت بود؛ اما تومنی هفت سنار با او فرق میکرد.

اصلا خیلی ها به این مراسم می آمدند فقط بخاطر خود مادر جان. آنقدر که این زن ماه بود.

با صدای حنا به خودم آمدم:

«هرچقدر مادر جان ناراحت بود، مرضیه خانم وقتی دید نیومدی، از خوشی داشت بال در میاورد. یعنی خنده از رو صورتش پاک نمیشه»

خیلی دور از انتظار نبود!

حنا سکوت کرد. من هم حرفی نداشتم.

«حالا واقعا جوابت منفیه آنا؟»

نمیدانم چرا وقتی آنطور صدایم زد یاد آنا گفتم گرم و صمیمی
محمد میعاد افتادم. صدای مردانه و بمش توی گوشم اکو کرد.
دلم باز، هم خورد. ناخودآگاه جلوی دهانم را گرفتم. انگار
میخواستم بالا بیاورم و با این کار مانعش می‌شدم!

حنا که دید جوابی ندادم، گفت:

«میدونی که همه تو فامیل از محمدمیعاد خوششون میاد و واقعا
هم آقاست. ولی من بهت حق میدم.
ابروهائیم از شدت تعجب بالا پریدند.

«دیشب خودمو جات گذاشتم...»

بالاخره به حرف آمدم:

_خب؟ به چه نتیجه ای رسیدی؟

_اینکه اگه بگی نه، حق داری!

این جمله حنا درست شبیه آتش بود وسط زمستان. دلم را گرم
کرد.

ادامه داد:

«شرایط محمدمیعاد عادی نیست. قبلا ازدواج کرده. یه بچه داره.
تو این دوره و نمونه دیگه کسی بعد ماه اول بچه نمیاره. می‌ذاره

چند سال بگذره اون وقت تو نیومده مامان یه بچه سه چهار ساله
میشی...»

ساکت شد. منظورش را خیلی خوب می‌فهمیدم. حضور ضحا یکی از
دلایلی بود که من را به سمت جواب منفی دادن بیشتر سوق
میداد.

با آنکه ضحا را خیلی دوست داشتم؛ اما نمی‌دانستم میتوانم
برایش یک مادر باشم یا نه! اصلا خود مادر شدن نیاز به وقت
داشت. نیاز به فکر کردن داشت.

فقط محمدمیعاد شرایطش نرمال نبود. من هم عادی نبودم. چطور
کسی مثل من که مادر نداشتم می‌توانستم برای ضحا مادری کنم؟!
من هیچ تصویری از مادر شدن و مادر داشتن، نداشتم. مادرم سر
زایمان من مرده بود. من خودم خانه این و آن بزرگ شده بودم و
همه زنان فامیل داعیه مادر من بودن و مادری کردن برای من را
سر می‌دادند!

حنا ادامه داد:

«ازدواج و بچه رو هم بذاریم کنار، محمدمیعاد با فامیل شما
وصلت کرده. از اونورم کلی اختلاف عقیده داریم. هر جور حساب
کنی، همیشه جواب بله داد. اگر جوابت بله باشه...»
باز هم سکوت کرد.

حنا تمام حرف هایی را که در آن هفته به خودم هزاران بار
میگفتم را دوباره برایش یادآوری کرد.

«اگه بله بدی باید پوستتو کلفت کنی با این شرایط!»
لب هایم کش آمد.

_مرسی حنا

_چرا؟

_که اینارو بهم گفتی

_قابلتو نداشت.

حالا مطمئن بودم. دیگر هیچ تردیدی نداشتم. می دانستم باید چه
کنم.

_کاری نداری؟

_نه...

_خد...

_یه چیزی...

_جونم؟

سکوت کرد.

_حنا؟!

_محمد میعادم امروز اومده.

حالا نوبت من بود که ساکت شوم. محمد میعاد خیلی کم به این مراسم می آمد.

«راستش وقتی عموت اینا اومدن چشمش... انگار داشت... منظورم اینه... من نگاهش میکردم. انگار منتظر تو بود. و... خوب وقتی دید نیستی نمی‌دونم... مطمئن نیستم ولی... حس کردم حالت صورتش عوض شد. نمی‌دونم چجوری توضیح بدم. یعنی... حالش گرفته شد.»

حنا با گفتن «من دیگه برم» خداحافظی کرد و من با بهت موبایل را روی میز گذاشتم. تصور اینکه محمد میعاد منتظر من باشد، همان قدر دور از انتظار بود که بگویند مرضیه خانم کشف حجاب کرده است! یا خورشید از یخ ساخته شده است! همینقدر احمقانه و همینقدر دور از انتظار...

کیفم را برداشتم و از داخلش پاکت سیگار و فندک را بیرون آوردم. سیگار را گوشه لبم گذاشتم و آتش زدم. همانطور که دود را بیرون میدادم چهره ناامید محمد میعاد در نظرم مجسم گشت. دروغ است اگر بگویم از فکر چنین چیزی دلم قلقلک داده نشد؛ اما یک قلقلک ساده نمی‌توانست باعث شود منطقم را کنار بگذارم. من به دلایل بیشتری نیاز داشتم تا به او بله بدهم. حتی

دلایلی بیشتر از دوست داشتن! من حتی محمدمیعاد را دوست نداشتم. عاشقش نبودم.

ویتر با لیوان آیس آمریکنو آمد و آن را مقابلم گذاشت. پرسید به چیز دیگری نیاز ندارم و من تشکر کردم. او رفت و من برای جواب دادن به محمدمیعاد خودم را آماده کردم.

انگار جنگ باشد. چندین بار جمله‌ای که باید به زبان می‌آوردم را تو سرم مرور کردم. پک آخر را به سیگار زدم و آن را توی زیر سیگاری خاموش کردم. اکسیژن را به ریه‌هایم فرستادم. موبایل را برداشتم و اسم محمدمیعاد را سرچ کردم. روی علامت گوشی تلفن ضربه زدم و موبایل را کنار گوشم قرار دادم.

با اولین بوق آرامشم را کاملاً از دست دادم. ضربان قلبم بالا رفت و سرمایی که به زیر پوستم دوید، حس کردم. شبیه دختر نوجوانی شده بودم که قصد داشت برای اولین بار به کسی که دوستش داشت، زنگ بزند. شبیه هجده سالگی‌ام. شبیه وقتی که...

با هفتمین بوق برداشت و گفت:

«آنا»

به معنای واقعی کلمه شوکه شدم. جوری گفت آنا انگار بگوید، الو!

زبانم بند آمد. نتوانستم حرف بزنم. او شماره ام را در گوشی اش
سیو داشت و اسمم را صدا زد! منتظرم بود! محمدمیعاد واقعا
منتظر «من» بود.

«آنا»

کشدار اسمم را به زبان آورد. لحنش تشویق کننده بود.
میخواست حرف بزنم. نفسم را بیرون دادم و سلام و احوالپرسی
کردم. جوابسلامم را داد.

«چرا حرف نمیزدی؟»

آرام و جدی پرسید و هیچ سرزنشی در لحنش وجود نداشت.
ترجیح دادم به جای جواب دادن، فوراً بروم سر اصل مطلب. هیچ
دل نمیخواست اعتراف کنم صدا زدنش من را لال کرده بود! بچه
که نبودم! بیست و شش سال سن داشتم و چند ماه دیگر بیست
و هفت سالم میشد.

«زنگ زدم جوابتونو بگم»

مکت کوتاهی کردم. چیزی نگفت و من ادامه دادم:

– راستش من فکر...

– خونه عموتی؟

– نه

-کجایی؟

متعجب ساکت شدم. دست روی دهانم گذاشتم و به دور و برم نگاه کردم. مطمئن نبودم.

-میدون حافظ و صارمی فکر کنم

-اونجا چیکار میکنی؟

چشم گرد کردم. بازجویی نبود. خیلی ساده پرسید. انگار بپرسد حالت خوب است. همان قدر ساده به اندازه یک احوال پرسشی! منتها از دهان محمدمیعاد بیرون آمدنش تعجب برانگیز بود. خیلی عادی جواب دادم:

-اومدم کافی شاپ

-تو واتس اپ لوکیشن بفرست.

توی دلم گفتم: «چه بلایی سر میعاد می که من میشناسم اومده؟» نپرسیدم لوکیشن را برای چه میخواهد. مشخص بود میخواست بیاید وگرنه چه دلیل دیگری داشت. اما این دیدار برای چه بود؟ پس از مکث کوتاهی باشه ای گفتم و او با گفتن میبینمت قطع کرد.

موجی از سوال و فکر و خیال و البته استرس به درونم سرازیر شد. برخلاف عادت همیشه ام یک نخ سیگار دیگر روشن کردم.

سیگاری نبود. هفته ای یکی دو بار یک نخ آن هم همراه آیناز دود میکردم. اصلا امکان نداشت دو نخ سیگار پشت سرهم بکشم. نمی‌دانستم بخاطر استرس بود یا اینکه برای اولین بار در زندگی ام یک بسته سیگار خریده بودم.

در واتس‌آپ اسمش را سرچ کردم. وارد صفحه چت شدم. لوکیشن را ارسال کردم و همان لحظه دو تیک آبی جلوی چشم‌هایم پدیدار شد. هیچ جوابی نداد. از صفحه چت بیرون آمدم. بی‌اختیار شستم روی عکس پروفایل ضربه زد. عکسش را بزرگ کردم. روی صندلی نشسته بود و پشت سرش دریا پیدا بود. موهایش را باد آشفته کرده بود و نگاهش به سمت دیگری بود. زوم کردم روی صورتش. فک محکم و زاویه دارش در آن عکس دل هر دختری را قلقلک میداد.

ناخودآگاه فکر بودن با او مغزم را پر کرد. وحشت زده، از برنامه واتس‌آپ بیرون آمدم. خودم را به خاطر این خیال سرزنش کردم. برای جمع و جور کردن افکار و احساساتم وقت داشتم. باید همه چیز را مدیریت میکردم. در مکالمه تلفنی که به قول آیناز ریده بودم. هیچ دلیلی نداشت او را در اینجا ببینم. باید حواسم را جمع میکردم.

از خانه مادر جان تا اینجا بدون در نظر گرفتن ترافیک نیم ساعتی راه بود. وقت داشتم هم برای کشیدن سیگار و هم برای مرتب کردن افکارم.

ته سیگارم را در زیرسیگاری خاموش کردم...

«سلام»

سرم با ضرب بالا آمد. مقابلم ایستاده بود، در حالیکه اخم‌هایش درهم بود. مثل دختر بچه‌های خطاکار زیر لب جواب سلامش را دادم. خیلی زود نرسیده بود؟

«مگه خونه مادر جان نبودین؟»

با حفظ همان اخم جواب داد:

«بیست دقیقه ای میشه خارج شدم»

آهانی از گلویم بیرون آمد. صندلی مقابلم را عقب کشید و نشست. ویترو برای گرفتن سفارش سر میز آمد. دابل اسپرسو سفارش داد و از مرد خواست زیرسیگاری را با خودش ببرد.

ترسیده بودم. فقط دلم نمی‌خواست خیال کند به او دروغ گفته بودم. من همیشه به اینکه دختر صادقی هستم افتخار میکردم.

دروغ خط قرمز بود. در بدترین شرایط هم حاضر نبودم دروغ بگویم. بخاطر همین اخلاق هم بارها تنبیه شده بودم و حتی مورد نفرت قرار گرفتم.

سکوت کرده بود و به پشت سر من نگاه میکرد. پیرهن جنس لنین کرمی با راه راه های گل بهی و نخودی پوشیده بود و شلوار راسته ای با همان جنس و سفید رنگ. پیراهنش چهار دکمه داشت که سه دکمه را بسته بود و یک دکمه باز بود. آستین های پیراهنش را هم بالا داده بود. ساعت بند چرم قهوه ای روشن با قاب طلایی و صفحه کرم رنگ به مچش بسته بود.

هرکس ما را میدید احتمالاً خیال میکرد ست کرده بودیم. شبیه این زوج های جو گیری که ست می پوشیدند تا بگویند ما به یکدیگر تعلق داریم و یک سلیقه داریم و از این چرت و پرت ها!

برخلاف همیشه موهایش را سشوار نکرده بود. موهایش خوش حالت به سمت چپ فرستاده شده بودند و چند تار روی پیشانی اش قرار داشت.

چیز دیگری که در مورد محمد میعاد دوست داشتم، همین نحوه لباس پوشیدنش بود. او اصلاً شبیه آدم هایی که از چند فرسخی معلوم بود مذهبی اند، نبود.

در واقع فکر کنم هرکسی میفهمید او آدم دین داری ست شوکه می شد! درست مثل من که وقتی فهمیدم یکی از استاد هایم آدم دین داری ست، کم مانده بود پس بیفتم. به او اصلاً نمی آمد، همانطور که به محمد میعاد نمی آید!

سیبیل هایش که از دو ور لب ها پایین آمده بود در کنار ته ریش همیشگی اش، تیره تر بنظر می‌رسید و چهره اش را شبیه مردهای ایرانی قدیم کرده بود. شبیه مردهای دهه چهل و پنجاه ایران. مثل فریدون فروغی و یغمایی. قیافه اش با همین تغییر کوچک بیشتر از همیشه جذاب شده بود.

سکوتی که پیش گرفته بود، زیادی طولانی شد. آمده بود اما حرف نمی‌زد. دست هایش روی میز بود و آرام تسبیح می‌گرداند.

دهنم را باز کردم و بی دلیل توضیح دادم:

«اولین باره توی زندگیم که سیگار می‌خرم.»

نگاهم کرد و سری تکان داد. همین و باز سکوت کرد. با این تفاوت که حالا دیگر به پشت سرم زل نزده بود. مردمک های مشکی اش را روی میز کوک زده بود.

ویتر با سینی سفارش آمد. فنجان اسپرسو و یک شات آب انار را مقابل او گذاشت و پرسید امر دیگری نداریم. محمدمیعاد باز هم پرسید که چیزی نمیخواهم و من تشکر کردم. بعد از رفتن ویتر گفت:

–نکش برات خوب نیست

–خیلی کم میکشم. گفتم بهتون که.

–کم و زیادشم برای قلب و ریه و دندونت ضرر داره

نیشم باز شد و گفتم:

«برای دندونام که نگران نیستم شما هستین دیگه»

یک لنگه ابرویش را داد بالا و گفت:

–یادم نمیاد پیش من اومده باشی تا حالا

–خب از این به بعد میام

باز سر تکان داد.

«خوبه. ترسیدم بخاطر من دیگه حتی مراسم ماهانه مادر جان رو

هم نیای!»

کنایه بود؟

بله قطعاً کنایه بود!

با انگشتم خطوط واهی روی میز رسم کردم. می‌توانستم بهانه های

الکی بیاورم؛ ولی من آدم این بهانه تراشی ها نبودم. کوتاه گفتم

حوصله نداشتم، همان چیزی که به عمو هم گفته بودم. من واقعا

آن روز حوصله هیچ کاری را نداشتم.

«خب... من اینجام! هر سوالی یا هر دغدغه‌ای که ذهنتو مشغول

کرده رو میتونی بهم بگی»

دست از رسم کردن خطوط فرضی روی میز کشیدم و نگاهش کردم. انتظار نداشتم چنین چیزی بشنوم. چند ثانیه طول کشید تا بالاخره فهمیدم چرا همچو حرفی زده و چرا به اینجا آمده بود. او جوابم را فهمیده و اینجا آمده تا شانس دیگری به این رابطه عجیب بدهد. اما چرا؟
نفسم را بیرون دادم.

من سه سوال مهم و دو دغدغه اصلی داشتم. مطمئن نبودم که باید عنوان بشود یا نه. چرا که در هر حال ما دو نفر مسافر یک جاده نمیشدیم. من ساکت بودم و دودوتا چهارتا میکردم که حرف بزنم یا نه که خودش شروع کرد.

«نگران ضحا نباش. خودم مثل قبل همه کارهای مربوط به اونو انجام میدم. انتظار ندارم بیای و نقش مادرو برایش ایفا کنی. من دنبال همسر هستم نه مادر برای دخترم. تو همینقدر که کنارش باشی و بهش محبت کنی کافیه.»

شوکه شده بودم. انتظار نداشتم خودش پا پیش بگذارد و درباره ضحا حرف بزند. درباره یکی از دغدغه های اصلی من.

– وقتایی که مطب میرین چی؟

– مثل قبل می‌برمش پیش مامان یا زن داداش

–بعد مرضیه خانم نمیگه شما زن گرفتی چرا ضحا رو میبرین پیشش؟

–قبلا درباره این موضوع باهاشون حرف زدم

حالم بد شد. یاد کودکی خودم افتادم. زمانی که بابا من را خانه زنعمو یا خاله شهلا می‌گذاشت. جوری که دیگران با ترحم نگاه می‌کردند. جوری که سرم منت می‌گذاشتند. اصلا دوست نداشتم ضحا چنین شرایطی را تجربه کند. این بی انصافی بود.

از طرفی نمی‌خواستم ادای آدم خوب‌ها را در بیاورم و جوگیرانه بگویم اگر بله بدهم خودم تمام قد هستم. نه...

من از هیچ چیز مطمئن نبودم. نه خودم و نه آینده.

«دغدغه ضحا برات حل شد؟»

جوابی ندادم.

«اگه چیز دیگه ای هست بگو»

سر تکان دادم و گفتم که تقریبا برایم حل شده است.

«دغدغه بعدیت»

از کلنجر رفتن و دودوتا چهارتا خسته شدم. رک گفتم:

–خونوادتون

-قبل از خواستگاری باهاشون حرف زدم. حتی بعد از صحبت های
اون شب باز هم اختصاصا با مامان حرف زدم

آوردن اسم مادرش این معنی را میداد که متوجه شده بود که
مرضیه خانم چقدر ناراحت و عصبی ام کرده بود و یا اینکه چقدر
مادرش شب اول به جاده خاکی زده!

-من اسمو عوض نمی‌کنم

-اسمت قشنگه

دل زیر و رو شده ام را سر جایش نشاندم و گفتم:

-طرز پوشششم همینه

-گفتم که مشکلی ندارم آنا

باز دلم از جا کنده شد و بالا و پایین پرید. متأسفانه این بار
نتوانستم آن را به بند بکشم و سر جایش قرار دهم.

چرا؟

چون اسمم را صدا زد!؟

دلم را با کتک و بد و بیراه سر جایش نشاندم و سعی کردم پیش
تر بروم. می‌دانستم نباید از ظهورا نام ببرم ولی به هر حال اگر
خودش می‌خواست، من هم از تمام ترس هایم می‌گفتم.

«پس چرا طهورا بعد ازدواج با شما روبند میزد؟ خیلی افراطی تر رفتار می‌کرد»

لحظه ای فکش منقبض شد. انگار دندان هایش را محکم به یکدیگر فشرده بود. می‌دانستم به آوردن نام طهورا واکنش نشان خواهد داد.

«من ازش نخواستم. هرکاری کرده به خواست خودش بوده.»
زودتر از انتظار من ری اکشن نشان داد و آن سختی که از خودش نشان داد، تنها چند صدم ثانیه طول کشید.
«چرا جدا شدین؟»

ساکت شد. به میز چوبی خیره شد. تسبیحش را دور دست و انگشت هایش پیچاند.

یکی از فانتزی‌هایم همیشه دست زدن به تسبیح فیروزه‌اش بود. تسبیحی که از وقتی به یاد دارم، توی دست محمدمیعاد بود. طهورا می‌گفت محمدمیعاد اجازه نمی‌دهد هیچکس دست به تسبیحش بزند. فقط او اجازه دارد تسبیح را بردارد. و چقدر با همین جمله به دخترها پز میداد.

دستم را دراز کردم. تقریبا چند سانت فاصله با دست او متوقف شدم و با پرویی گفتم:

«تا فکر میکنین میشه تسبیحتونو بدین بینم؟»

به دستهایمان نگاه کرد و بعد به من. اگر انگشتانش را کمی باز میکرد، می‌توانست پوستم را لمس کند. اما او محمدمیعاد بود. دستش را عقب کشید. تسبیح را از لای انگشتان و مچ دستش باز کرد. به طرف من گرفت و هشدار داد:

– مراقبش باش برام خیلی عزیزه

– چشم... فقط می‌خواهم بعداً پزشکی بدم

گوشه لبش بالا رفت.

– به کی؟

– به هر کی از راه رسید

سرش را به چپ و راست تکان تکان داد. شبیه کسی که مثلاً متاسف است برای چنین رفتار کودکانه‌ای!

تسبیح را گرفتم. گرم بود. مسخره است ولی انگار انگشتان محمدمیعاد کف دستم را لمس کرده‌اند. از این حس خجالت زده شدم. فکر کردن به انگشت های گرمش باعث شد تا بنا گوش سرخ شوم.

برای آنکه از شر آن افکار خجالت آور خلاص شوم تسبیح را همانطور که همیشه محمد میعاد دور مچ و انگشتانش می‌پیچید، پیچیدم. همزمان نیم نگاهی به او انداختم. داشت به عملی که

انجام میدادم نگاه میکرد. خنده ام گرفت. قیافه اش آنقدر هاج و واج بود که دوست داشتم ثبتش کنم.

معمولا صورتش همیشه آرام و جدی بود. خیلی کم احساسی را بروز میداد. حداقل من هیچگاه ندیده بودم. حتی عکس های عقدش با طهورا هم با قیافه جدی به دوربین زل زده بود. بدون لبخند. بدون بهار چشم‌هایش!

موبایلم را برداشتم و آیکون کمرا را لمس کردم. نشانش دادم و گفتم:

«سندم داشته باشم دیگه. بی سند و مدرک که نمی‌شه»

باز هم گوشه لبش بالا رفت. فکر کنم خوشش آمد. چند سلفی از خودم گرفتم و در تمام آن ها جوری ژست گرفتم که تسبیح هم دیده شود.

طهورا از این عکس‌ها نداشت. بدم نمی‌آمد اگر یک روز دیدمش، به تلافی تمام کارهایی که با من کرده بود این عکس‌ها را نشانش بدهم! حتی اگر بدجنسی به حساب بیاید.

پررویی ام را به حد اعلا رساندم.

–عکس بگیریم؟

–اگه دوست داری!

خیلی سریع جواب داد. خوشم آمد.

این هم یکی دیگر از فانتزی هایم بود. عکس دو نفره با محمدمیعاد!

چند سلفی گرفتم. قیافه اش جدی بود. لب به اعتراض باز کردم:

«عکس سه در چهار نیست آقای آزاد. یه نیمچه لبخندی بزن»

گوشه لبش کمی بالا رفت همین. و همین هم برای یکی مثل او شبیه قهقهه زدن بود!

ویتر که برای گرفت سفارش میز کناری آمده بود را صدا زدم و

خواستم از ما عکس بگیرد. محمدمیعاد را مجبور کردم

صندلی هایمان را کنار هم بگذاریم. ویتر پیشنهاد داد از بک کافی

شاپ استفاده کنیم تا اینکه پشت زمینه مان خیابان باشد.

استقبال کردم. صندلی ها را کنار هم گذاشتیم. محمد میعاد

سیگار و فنک را برداشت.

مرد پرسید آماده هستیم و من جواب دادم:

«من مهم نیستم تو عکس فقط این تسبیح و آقایی که کنارمه

مهمه. حتما جفتشون واضح بیفتن.»

نیشم را باز کردم و مرد گفت پشت سر هم عکس گرفته است.

موبایل را از او گرفتم. باورم نمیشد دو تا از غیرممکن ترین

خواسته هایم عملی شده بود.

لحظه ای دلم گرفت. همه چیز می‌توانست جور دیگری می‌بود.
نشستم عکس‌ها را نگاه کردم و همزمان به او یادآوری کردم:
–هنوز منتظرم

–عه؟ فکر کردم یادت رفت

چپ چپ نگاهش کردم.

«به هیچ کس تو زندگی‌م اینقدر باج نداده بودم»

چشم‌هایم چهارتا شد. ترکیدم. زدم زیر خنده. قاه قاه با صدای بلند خندیدم. دوباره سرش را به چپ و راست تکان داد.

پرسید با پیاده روی موافقم یا نه، از خدا خواسته موافقتم را اعلام کردم. بلند شد و رفت برای حساب کردن. فوراً کیفم را برداشتم. همانطور که به داخل میرفتم زیپ کیفم را باز کردم و کیف پولم را درآوردم. محمدمیعاد با دیدن این کار من ایستاد، کامل چرخید و رو به من گفت:

«بیرون وایسا الان میام»

آرام گفتم:

«دنگو حساب کنم»

فقط لب زد، برو و من پوفی کشیدم. خارج شدم و ایستادم تا بیاید. وقتی از کافی شاپ خارج شد تشکری کردم. پرسید از کدام

سمت برویم. اشاره کردم به وکیل آباد. سری تکان داد و شانه به شانه هم حرکت کردیم. در مسیر اولین سطل زباله ای که دید، بسته سیگار و فندک را داخلش انداخت. خنده ام گرفت.

«پنجاه تومن پولو انداختین دور»

بدون هیچ حالتی نگاهم کرد. انگار از هواشناسی گفته باشم، بدون هیچ واکنشی از کنار جمله ام گذشت.

از کنار یک کافی شاپ و رستوران گذشتیم. شوخی کردم:
-خب داشتین میگفتین.

-یادم رفت

-سوال و دغدغه و جواب میدم و این حرفا
لحنم را به چاشنی تهدید آغشته کردم. گوشه لبش بالا رفت.

-یادم اومد

-حافظه خوبی دارین!

لحظه ای سکوت کرد.

-به این نتیجه رسیدیم که به درد هم نمی خوریم

-چی شد که به این نتیجه رسیدین؟

-وقتی وارد زندگی مشترک میشی، یه دلیل کوچیک و ساده هم می‌تونه همه چیزو خراب کنه. اولش یه زمین لرزه میادو همه چیزو خراب می‌کنه. بعد که میخوای چیزی رو درست کنی نوبت پس لرزه ست. پس لرزه پشت پس لرزه.. آخرشم آوار و خرابی... چیزی رو همیشه درست کرد.

در آرامش کامل توضیح داد. هیچ ناراحتی یا غمی از صدایش حس نمیشد.

و این عجیب بود! خیلی عجیب.

-ولی شما داشتین بچه دار میشدین

-یه بچه نمیتونه توی یه خونه خرابه زندگی کنه.

-همیشه درستش کرد؟!!

-نه

-شما تلاشتونو کردین؟

جوابی نداد. باز هم سکوت و سکوت و سکوت.

وکیل آباد را به سمت هفت تیر پایین رفتیم. وقتی دیدم قرار

نیست پاسخی دریافت کنم سوال دیگری پرسیدم:

«همیشه بگین دقیقا چه مشکلی داشتین؟!»

جوابی نداد.

«طهورا عاشق شما بود. چرا درخواست طلاق داد؟»

باز هم هیچ...

کلافه شدم. با لحنی اعتراض آمیز صدایش زدم. ایستاد. من هم همان کار را کردم.

«متاسفم ولی نمیتونم چیزی بگم. امیدوارم درکم کنی آنا»

گیج شدم. از من میخواست درکش کنم ولی دقیقا چه چیزی را باید درک میکردم!؟

–بهم حق بدین... برای فضولی کردن نمیپرسم. اگه بحث سرک کشیدن بود خیلی قبل تر میرفتم سراغشو سیر تا پیازشو از زیر زبون طهورا بیرون میکشیدم.

سری تکان داد و گفت که به من حق میدهد و عذرخواهی کرد که نمیتواند جواب درستی بدهد. دوست داشتم بدانم چه شد که بعد از دو سال زندگی مشترک و وقتی ضحا تنها یک ماهش بود، طهورا درخواست طلاق داد.

–فکر میکنم اون چیزی که باعث شکست ازدواجتون شده، امکان نداره دوباره اتفاق بیفته؟

–فکر نمیکنم

--اگه شکست خورد چی؟

- چرا باید این اتفاق بیفته؟ چون من سابقه بدی دارم؟

کمی خجالت کشیدم.

- نه چون ما خیلی فرق داریم. دیدگاه و فرهنگمون خیلی دور از همه

- درسته ولی باعث نمیشه به شکست منجر بشه

- چطور؟

- یک ازدواج نیاز به پویایی و تحرک داره. نیاز به چلنج داره. دو تا قطب ناهمسان...

- فهمیدم... برای همین یه دختر مثل منو انتخاب کردین؟

- نه

- پس چی؟

بالاخره مهمترین سوال را از او پرسیدم. چیزی نگفت. از کنار قهوه بیست و هشت رد شدیم. عاشق قهوه ها و دونات هایش بودم. شب ها شلوغ بود. پر می‌شد از دسته دسته جوان هایی که ایستاده بودند در پیاده رو تا قهوه شان را تحویل بگیرند.

سکوتش باز زیادی طولانی شد. دلم را به دریا زدم و گفتم:

- بخاطر طهور است؟

ناگهان ایستاد و سریع چرخید سمت من. در چشم هایش زمستان سر رسیده بود و کولاک بود. آدم یخ می‌کرد. حتی اخم هم روی صورت نداشت.

«فکر کردی من بچه ام که واسه تحریک یه نفر دیگه بخوام ازدواج کنم؟ خودم عرضه نداشتم کسیو که میخوام... لااله‌الله» ساکت شد و گردنش را به سمت چپ چرخاند.

نمی‌خواستم به او توهین کنم؛ اما این مسأله ای بود که ذهنم را شدیداً درگیر کرده. باید درباره اش حرف می‌زدم و گرنه تا روزی که زنده بودم، مغزم را می‌خورد. راه افتاد و من هم در سکوت همراهی اش کردم. ترجیح دادم صبر کنم تا آرام شود. عصبانی شده بود. عصبانی اش کرده بودم. خشمی فرو خورده که نه با اخم و تخم همراه بود و نه با فریاد.

به هفت تیر که رسیدیم ایستادم. متوجه شد و پرسید اتفاقی رخ داده و من سری به نشانه نه تکان دادم. برایم توضیح داد که مسیر را مستقیم برویم و وارد صارمی شویم به جای اولمان برمیگردیم.

خودم این را می‌دانستم. دوست نداشتم اعتراف کنم که ترسیده ام و استرس دارم. با این همه گفتم:

« هفت تیر گشت ارشاد وایمیسته. ببینن میگیرنم نمی‌خوام یه بار دیگه با اینا برخورد داشته باشم. تازه اینجا کلاتری ام هست»
با دقت نگاهم کرد.

–کلاتری با تو چیکار داره؟

جوابی ندادم

–نگران نباش من هستم

–باشی یا نباشی بر اشون فرقی نمیکنه. بهتره نبینی چجوری رفتار میکنن و چجوری میندازنم تو ون. تاثیر خوبی روت نمیذاره

لبخند تلخی روی لبم نشست. اشاره کرد جلوتر کوچه ایست. از داخل آن میان بر بزنیم و برویم. موافقت کردم و راه افتادیم.

–همیشه با ترس از خونه میزنی بیرون؟

–آره، به خصوص که یه بارم تجربه کرده بودم. خنده ها و توهیناشون هنوز تو گوشمه.

–اما ترجیح دادی پوششت همین باشه

–البته خب...

در سکوت طول کوچه را طی کردیم.

–چرا از کلاتری و پلیس می‌ترسی؟

-پلیس، گشت ارشاد، موتوری، مردها همشون یه کاری کردن ماها
ازشون وحشت داشته باشیم. زن بودن تو این کشور ترسناکه!
ترسناک شایدم جرم.

من گاهی واقعا خیال میکردم مجرم هستم. این حسی بود که
جامعه به من منتقل کرده بود.

دیگر چیزی نگفت. احتمالا داشت به حرف هایم فکر میکرد.
احساس کردم برای عذرخواهی زمان خوبی بود.

-بخاطر اون سوالم معذرت میخوام. قصد توهین نداشتم. من
هیچ دلیل دیگه ای برای خواستگاری شما پیدا نکردم. اگه از من
خوشتون میومد میگفتم خب اوکی حله ولی...

-چی باعث شد فکر کنی من از تو خوشم نمیاد؟

وسط کوچه ایستاده بودیم. نمیخواستم دوباره پای طهورا را باز
کنم و بگویم نه به طور واضح ولی در لفافه این را به گوشم
رسانده بود. شوخی کردم:

-یعنی شما عاشقمی؟

-نه

چپ چپ نگاهش کردم.

«بفرما»

تک خنده ای زد. جوری که یک لحظه چال گونه اش نمایان شد.

«عاشقت نیستم ولی بهت تمایل دارم»

چندبار سرم را به معنی فهمیدن تکان تکان دادم. مسیر طولانی را ساکت ماندیم. از کوچه پس کوچه ها وارد، خیابان صارمی شدیم. سکوتش را شکست.

–ساکت شدی

–چون هرچی میگمو میپیچونین

–کدومو پیچوندم؟

–همین که چرا اومدین خواستگاری من

لحظه ای مکث کرد.

–بعدا بهت میگم

–بعدا یعنی کی؟

–وقتی بهم جواب مثبت دادی

–یعنی اگه الان من به شما جواب مثبت بدم بهم می‌گین؟

–نه

دلَم میخواست مثل نقی معمولی دست ببرم و دهنم را جر بدهم
آنقدر که حرصم داد. خندید.

«زمانش که برسه بهت میگم.»

از کنار سوپر مارکتی رد شدیم. پرسید چیزی نمیخواهم و من تشکر کردم. تقریباً رسیده بودیم که به آنطرف میدان اشاره کرد.

«فضای سبز خوبی داره، میخوای بریم اونجا؟»

موافقت کردم. برخلاف انتظارم نتوانسته بودم لحظه با هم بودنمان را مدیریت کنم؛ اما توانسته بودم درباره چیزهایی که ذهنم را مشغول کرده بود، حرف بزنم.

زمانی که از خیابان میخواستیم رد شویم، حواسش به من بود. به طرف صیاد بالا رفتیم. مسیر را تا جایی که هنوز سبز بود رفتیم و برگشتیم. میانه راه ایستاد. به نیمکتی اشاره کرد. هردو نشستیم.

–خب

–خب؟

–جوابت...

با وجود تمام صحبت هایی که رد و بدل شد، من باز هم میترسیدم.

«اگه جوابم منفی باشه؟»

سرش را به طرفم چرخاند و عادی گفت:

«میریم واسه دور دوم مذاکرات!»

ریز خندیدم.

«مگه برجامه؟»

درحالیکه به لب‌هایم نگاه میکرد، لبخندی زد. باز هم چال گونه اش ظاهر شد و برایم دلبری کرد. آنقدری نزدیک بود که می‌توانستم دستم را جلو ببرم و دلبری کردنش را لمس کنم، اما به موقع جلوی هوس کودکانه ام را گرفتم.

–میخوای بریم واسه دور دوم؟

–اگه بازم نتیجه ای نداد؟

–خداروشکر چیزی که زیاده عدده. سوم، چهارم، پنجم...

با صدای بلند خندیدم. این روی محمدمیعاد را ندیده بودم. این رویش را فقط خانواده اش دیده... احتمالاً حتی طهورا هم از بانمکی او چیزی نگفته بود.

چند صدم ثانیه مردمک هایش روی لب‌های خندانم نشست؛ اما سریع چشم گرفت.

خندیدم که تمام شد، چشمه آب گرمی درونم به جوشش درآمد. حسش برایم عجیب و جالب بود. این اصرار او برایم خوشایند بود.

کمی که گذشت، درباره بهمن و نگرانی‌اش حرف زدیم. او هم سر تکان داد و تایید کرد که به عنوان برادر حق دارد. اضافه کردم باید با بهمن صحبت کنم و او درخواست کرد این وظیفه را به عهده او بگذارم. در این مدت هم باز فکر کنم و به قول خودش در مذاکرات دوم درباره ته مانده مشغولیت های ذهنم حرف بزنیم.

دلم آرام گرفته بود که با سوالش تنم لرزید.

«نظر پدرت چیه؟!»

سکوت کردم. دوست نداشتم از بابا حرف بزنم. من با او کاری نداشتم. سال ها بود که با او کاری نداشتم. بابا یکی از مهمترین دلایلی بود که من به خیلی از خواستگارانم جواب رد داده بودم.

سکوت طولانی ام را شکستم و گفتم:

«چیزی نگفتم بهش»

دلم نمی‌خواست درباره اش حرف بزنم. انگار فهمیده باشد، گفت به سمت ماشین برویم. چراکه باید برای خواندن نماز به خانه برود.

من را به خانه عمو رساند. دلم میخواست به خانه مادر جان بروم؛ اما با آن لباس‌ها حتما توسط خیلی ها ترور میشدم.

دم در خانه عمو، تشکر کردم و همین که دستگیره در را گرفتم،
صدایم زد. به سمتش چرخیدم که اشاره کرد:

«تسبیح»

تازه یادم آمد تسبیح فیروزه اش را پس نداده بودم. مظلومانه
گفتم:

–پیشم باشه؟

مکثی کرد و پرسید:

–تا کی؟

–تا مذاکرات دوم

چانه اش را بالا فرستاد و کمی فکر کرد.

–امانت دار خوبی هستی؟

ذوق زده جواب مثبت دادم. سری تکان داد و گفت:

«خوبه... حال برو که دیرم میشه»

خداحافظی کردم و پیاده شدم. به خانه رفتم و با دارایی جدیدم
روی تخت افتادم.

فصل سوم؛ دفترچه خاطرات (شنیده یا نشنیده؟)

شب تلخ

باورم همیشه. باورم همیشه بابا باهامون همچین کاری کرده. بهش که فکر میکنم، رعشه به تنم میفته. هیچ جوره تو کتم نمیره بابا باعث و بانی بدبختی ما شده.

انقدر گریه کردم، دیگه چشمم باز نمیشه.

تو این شرایط بهمون گذاشت و رفت. نمی‌دونم کجاست. گوشیشو جواب نمیده. باید منم میبرد. نباید تنهام میذاشت. چطور مردای زندگیم تونستن انقدر راحت ولم کنن و برن. انگار نه انگار که منم هستم.

انگار آناهیتایی وجود نداره. گور باباش!

اصلا چرا رفت؟!

خونه عمو برای جفتمون جا بود؛ ولی اون نامردی کرد. منو آورد
خونه عمو و خودش رفت. ازش پرسیدم کجا میری. گفت،
نمی‌دونم. چقدر این نمیدونمش دردناک بود.

دلم بر اش سوخت. اون حتی از منم بدبخت تره. لااقل من یه جا
واسه موندن دارم. اون چی؟!

دوست دارم سرمو بذارم و بمیرم؛ ولی می‌دونم نمیشه. همیشه
سرتو بذاری و بمیری. مردن اونقدرام راحت نیست. برای مردن
باید دست به عمل بزنی. قرص بخوری، رگتو بزنی یا شیر گازو باز
بذاری و...

امشب اولین شبیه که بعد سال ها خونه عمو قراره بخوابم! البته
که آخرین شب هم قرار نیست باشه. تا وقتی بهمن دنبالم میاد
باید همینجا بمونم. جایی که دوست ندارم اصلا باشم.
حتی نمی‌دونم تا چه تایمی قراره اینجا بمونم.

یه روز؟ یه ماه؟ یه سال؟

چقدر؟

نمی‌دونم بابا کی برمیگرده. نمی‌دونم بهمن کی برمیگرده.
من اینجا تنهام و نمی‌دونم قراره تو آینده چه اتفاقی برام بیفته.
یه ساعت قبل شنیدم زعمو طلعت به عمو می‌گفت:

«ما دوتا پسر مجرد داریم. درست نیست آناهیتا با این سن و سال
اینجا بمونه»

عمو هم عصبانی شد و جواب داد:

«میگی چیکار کنم؟ بندازمش تو خیابون؟»

دلَم گرفت. از وقتی یادم میاد همیشه سر بار بودم. همیشه خونه
این و اون بودم. همیشه منت بقیه رو سرم بوده، همیشه...
چرا من همیشه سرگردونم؟ چرا همیشه باید سرگردون باشم؟
زنعمو طلعت گفت:

«میگم فعلا یه صیغه بخونیم بین آناهیتا و حالا... یا حامد یا حمید
تا...»

انقدر وحشت کردم و سورپرایز شدم از مزخرفی که زنعمو گفت که
مثل این فیلما هس، بازیگرا خیلی کلیشه ای دستشونو میذارن
جلوی دهنشون، دقیقا منم همون قدر کلیشه‌ای دستمو گذاشتم
جلوی دهنم.

عمو نداشت جمله زنعمو کامل بشه. تا تونست حرف بار زنش کرد.
بددهنی نکرد، اما کلماتی مثل بی فکر و احمق رو زیاد بکار برد و
به زنعمو نسبت داد. زنعمو هم یه ساعت بعد با چشم گریون از
خونه رفت.

عمو مهدی حتی جلوشم نگرفت. من هیچ کدوم اینا رو ندیدم. من فقط داشتم گوش می‌کردم.

حامد و حمید با عمو درگیر شدن و وضعیت بد من، بدتر از قبل شد. پشت در اتاق نشستم و های های به حال خودم گریه کردم.

دوست داشتم با کسی حرف بزنم. به کسی بگم چقدر احساس بدبختی میکنم. به یکی بگم چقدر دلم برای خودم میسوزه.

من شیدا رو داشتم که همه اینارو بهش بگم؛ اما ترجیح دادم این حرفارو برای خودم نگه دارم. تو این سال ها انقدر دیگران بهم ترحم کردن و دلشون برام سوخته که دیگه حالم از هرچی دلسوزی و ترحمه، بهم میخوره.

برای همین برای اولین بار تو زندگیم می‌خوام خاطراتمو ثبت کنم. توی دفتر ساده ای که معمولا یه دانش آموز توش تکالیفشو مینویسه. نه یه دفتر خاطرات درست و حسابی.

اینجا میتونم حرف بزنم و حرف بزنم و خالی بشم. مته الان که آرومترم.

دیگه حتی جمله حامد که گفت:

«انا رو بفرستین خونه اقوام مامانش» هم رو دلم سنگینی نمی‌کنه.

دیگه هیچی رو دلم سنگینی نمی‌کنه. احساس خالی بودن میکنم. نمیتونم باهاش بجنگم. نمیتونم دست خالی با هیچی بجنگم. تنها کاری که از دستم برمیاد اینه که خودمو بسپرم دست سرنوشتی که مثل موج دریا داره منو به سمتی که خودش میخواد می‌بره. من سرگردون وسط یه اقیانوس بدون اینکه غرق بشم یا کشیده شم تهش، بیرون و سرگردون دارم حرکت میکنم.

آه...

دیگه نمیتونم چشممو باز نگه دارم. فکر کنم برای امشب کافی باشه.

روز سخت

صبح که از اتاق بیرون اومدم، همه با اخم نگام میکردن. اگه مجبور نبودم برم دستشویی عمرا پامو میذاشتم بیرون. ضعف کرده بودم؛ اما جرات نداشتم حتی برم و یه تیکه نون بردارم. قبل از اینکه برگردم به اتاقم که در واقع اتاق خواب حمید بود قبل اومدنم به اینجا، عموا ازم خواست صبحونه رو آماده کنم.

صبحونه رو حاضر کردم و خودمم نشستم. کسی چیزی بهم نگفت. از تیکه و متلک خبری نبود. فقط اخم و دلخوری.

بعد صبحونه از عمو پرسیدم برای نهار چی آماده کنم. حامد پوزخندی زد اما جرات نکرد حرفی بزنه چون عمو با نگاه غضبناکش بر اش خط و نشون کشید.

عمو نهارو به عهده خودم گذاشت. قیمه درست کردم. قیمه خوشمزه ای هم شد از حق نگذیریم. خونه رو مرتب کردم و وقتی عمو رو تو حیاط تنها گیر آوردم ازش خواستم بره دنبال زنعمو. اما عمو که حسابی شاکی شده بود، گفت:

«هرکی رفته خودشم برمی‌گرده.»

این چه استدلالی بود آخه؟

با اینکه از زنعمو دل خوشی ندارم ولی بازم چجوری یه مرد می‌تونه نسبت به قهر و دلخوری همدمش اینجوری واکنش نشون بده.

آدم باید چطور زندگی داشته باشه که شریکش ناراحتیشو پشم هم حساب نکنه؟! واقعا نمی‌فهمم.

برای همچین مردایی یه زن نباید حتی تره خورد کنه.

دیگه اصرار نکردم. فضای خونه برام خفه کننده بود. کاش لااقل مدرسه باز بود تا چند ساعتی دور می‌بودم.

شیدام امروز بهم پیام داد. ازم خواست برم خونشون. به عمو که گفتم قبول نکرد. گفت من دستشون اماتتم و از این حرفا. به

شیدا پیام دادم و گفتم که نمیتونم بیام. پرسید، چرا. و من مجبور شدم بخشی از اتفاقات پیش اومده رو براش توضیح بدم. خاله شها زنگ زد بهم. فهمیدم که شیدا بهش گفته. ازم خواست برم خونه اونا. قبول نکردم. کلی حرف زد. اصلا حوصله ندارم اون حرفارو اینجا بنویسم.

در آخر شیدا گوشی رو گرفت و کلی قربون صدقم رفت و حرفای دل گرم کننده زد. سعی کردم خودمو خوب نشون بدم درحالیکه قلبم شکسته و روحم آزرده بود.

بهش گفتم:

«نگران نباش دیوونه. حالم خوبه. بابا برمیگرده خیلی زود.»

بهم گفت:

«چند روز دیگه میام خونه عموت دیدنت قربونت بشم. دلم برات یه ریزه شده آنا»

نمی‌دونستم اجازه دارم دعوتش کنم یا نه. اون لحظه فقط باشه ای گفتم.

بعدش که از عمو پرسیدم، شیدا می‌تونه بیاد اینجا دیدنم، گفت، ایرادی نداره.

روزهای تکراری

روزام داره خیلی مسخره میگذره. هنوز از بهمن خبری ندارم. زنعمو طلعت بعد دو هفته برگشت.

عمو نرفت دنبالش. خودش رفت و خودشم برگشت. بنظرم خیلی خفت آورده.

من با قهر کردن و از خونه زدن بیرون مخالفم. بدم میاد یه زن قهر کنه و بره خونه پدرش یا هرکی. ولی اگه همچین اشتباه مسخره ای هم کرد باید لااقل صبر کنه تا مردش بیاد سراغش.

شیدا دو باری اومد پیشم. حضورش تو این روزای وحشتناک برام دلگرم کننده بود. کلی خندیدیم و حرف زدیم.

خداروشکر میکنم که دارمش. تو این زندگی لااقل من شیدا رو برای همیشه دارم. خیالم خیلی راحت.

هنوزم دارم تموم کارای خونه رو با وجود اینکه زنعمو هست انجام میدم. از وضعیت بابا خبری نیست. متلک پرونی ها شروع شده. حرف ها رو در غیبت عمو می‌شنوم. هیچ جوابی بهشون نمی‌دم. کارامو انجام میدم و کل روزو توی اتاقم می‌مونم و با ذهن آشغتم برای کنکور درس میخونم.

خانه مادر جان

امروز اولین حضورم در بین اقوام زنعمو طلعت بود. روز افتتاحی که طاهره خانم یا مادر جان برام قابل تحمل کرد.

بعد از نهار عمو از همه خواست تا برای رفتن آماده بشیم. من قبلاً هم چندباری به خونه مادر جان رفته بودم. اون موقع خیلی کوچولو بودم. خاطره زیادی ازش بیاد ندارم. شاید چیزای خیلی محو.

توی اتاق داشتم موهام رو دم اسبی میبستم که زنعو بدون در زدن وارد شد. نگاهی به سر تا پام انداخت و پرسید:

«لباس مناسبی داری؟»

اولش خیال کردم شاید منظورش اینه ماتتویی که مناسب برای مهمونی باشه دارم یا نه، ولی غلط بود. زمانی که ماتتوی کوتاه و شیکمو بهش نشون دادم، چشماش چهارتا شد. با اخم گفت:

«این چییه؟ میخوای آبرومو ببری؟»

گیج نگاش کردم. من اون ماتتورو خیلی گرون خریده بودم. نمیفهمیدم چرا اون حرفو زد. توضیح دادم برایش که این ماتتو مد روزه و از این مزخرفات و بعدش پرسیدم مشکلش چییه. با حفظ اخم داد زد و از عمو خواست بیاد تو اتاقم. نمی‌دونستم چه کار اشتباهی انجام دادم. پرسیدم:

«چیزی شده؟!»

جوابی نداد. عمو داخل اتاق شد. زنعو با عصبانیت جلو او آمد و ماتتو رو از دستم کشید. جلوی چشم های عمو مهدی گرفت و گفت:

«ببین میخواد چی بپوشه! آبروم می‌ره»

عمو نگاهی به ماتتو و نگاهی به من کرد. با ملایمت گفت:

«ماتتوی بلندتری نداری آنا؟»

گفتم:

«دارم»

و ماتتوی دیگه ای از داخل کمد بیرون کشیدم.

زنعمو با خشونت از من خواست بپوشمش.

با حس بد حقارت ماتتو رو تنم کردم. یه ماتتوی اور سایز که دکمه نداشت.

دوباره زنعمو شروع کرد به غر زدن. بالاخره کاسه صبرم لبریز شد و گفتم:

«میشه واضح و روشن بگی چی باید بپوشم زنعمو! جای اینکه هی آبرو بی آبرویی کنی»

بجای زنعمو، عمو توضیح داد که باید جوری لباس بپوشم که مناسب مراسم که همون سفره نذری هست، باشه. این یه مراسم مذهبییه و من باید با حجاب درستی ظاهر بشم.

دلَم میخواست جیغ بزَنم سر زنعمو و بگم، خب زنیکه جای هوچی گری مته آدم بگو چی میخوای. این ننه من غریبم بازیا چیه دیگه.

بهشون گفتم نگران نباشن و لباس مناسبی میپوشم. بعدشم خواستم برن بیرون که آماده شم. عمو سر تکون داد و آخرین لحظه گفت:

«اگه خواستی میتونی از زنعموت بخوای بهت چادر قرض بده»

مطمئن جواب دادم:

«من چادری نیستم عمو. بدون چادر هم میشه حجاب داشت، البته

اگه دنبال حجاب هستین»

زنعمو چپ چپ نگاه کرد و خارج شد. حتما کلی توی دلش داشت فحش میداد. مهم نبود. من دو برابر اون لحظه و همین حالا بهش بد و بیراه گفتم.

یه شومیز دکمه دار یشمی با دامن کتان مشکی پوشیدم. یه رویی ساده و گشاد اما کوتاه صدری هم تنم کردم.

ادکلن زدم. با یه رژ لب کالباسی. شالمو روی موهام انداختم و از اتاق خارج شدم. اولین کسی که دیدم حامد بود. مثل همیشه یه جوری نگاه کرد. از طرز نگاه کردنش متنفرم.

بدون توجه بهش رفتم و روی مبل نشستم تا بقیه هم بیان. کوثر با اینکه ده سالشه اما چادر پوشیده بود. چادر با کش روی سرش مهار شده بود؛ اما جلوی چادر و نمیتونست به خوبی نگره داره. نگاهی به من کرد و سرشو انداخت پایین.

زنعمو با عجله اومد اسم منو بلند صدا زد. بلند شدم و گفتم:
«بله»

انتظار نداشتی و حاضر جلوش وایسم. نگاهی به سر تا پام انداخت. با حرص گفت:

«این چیه باز»

حاضر جوابی کردم:

«لباسی که مناسب مراسم مذهبی باشه و حجابم رعایت بشه، چه مشکلی داره؟»

زنعمو لباسو محکم بهم فشرد. جوری که چین ورداشت. ازم خواست شالمو بیارم جلو. با اینکه موهامو بالای سرم جمع کرده

بودم و روی پیشونی نبود، بازم بهم گیر داد. میدونستم فقط دنبال بهانه تراشیده. دنبال اینه که عیب و ایرادی بگیره. میتونستم شالمو تا روی ابرو هام پایین بیارم، اما اگه دل به دلش میدادم باید تا وقتی خونشون بودم به تموم خواسته هاش تن میدادم. بخاطر همین کوتاه نیومدم.

«بنظرم نیازی نیس زنعمو. بقدر کافی شالم جلو هست»

این جوابی بود که دادم. با اومدن عمو، زنعمو چیزی نگفت دیگه. لاقل الان که می نویسم چیز دیگه ای بخاطر نمیارم.

همه سوار ماشین عمو شدیم. حمید فقط مونده بود داخل خونه. ما هم سن بودیم و جفتمون کنکور داشتیم. اون موند درس بخونه، اما من باید همراه میشدم با بقیه چون از نظر زنعمو درست نبود من و حمید تنها توی خونه بمونیم!

خونه مادر جان یه حیاط بزرگ با یه باغچه نسبتا بزرگ و باصفا داشت. ساختمون خونه دو طبقه بود و یه حیاط کوچیک هم پشت ساختمون بود که خانم ها و چند تا مرد اونجا مشغول به کار بودن. وارد ساختمون شدیم و از داخل آشپزخونه به حیاط پشتی رفتیم. دیگ نسبتا بزرگی روی اجاق گاز تک شعله قرار داشت و پسر جوونی داشت اون رو هم میزد. سلام و احوالپرسی کردیم.

مادر جان بخاطر دیر اومدنمون گله کرد و عمو دست روی سینه گذاشت و خاضعانه عذرخواهی کرد.

مادر جان نگاهی به من کرد. از عمو پرسید:

«این کُشتنی کیه آقا مهدی؟»

عمو دستشو پشت کمرم گذاشت و منو معرفی کرد:

«آناهیتا برادرزاده خاله خانم»

مادر جان با دست اشاره کرد بره پیشش. روی تخت نشسته بود.

دستشو گرفتم. منو پایین کشید و صورتمو بوسید. بوی گل

محمدی میداد.

«چه کُشتنی شدی مامان جان»

از لفظ کُشتنی تعجب کردم. عمو تک خنده ای زد و گفت:

«خاله خانم از هرکی خوشش بیاد بهش میگه کُشتنی»

چه بانمک!

لبخندی زدم. ز نعمو بهم گفتم می‌ره تا چادرشو عوض کنه. منم

همون کنار مادر جان نشستم و معذب به دور و وره نگاه میکردم.

مادر جان حال بابا و بهمونو پرسید. مودبانه جواب دادم و نگفتم که

یک ماه میشه از هیچ کدومشون خبری ندارم.

عمو به طبقه بالا جایی که آقایون دیگه بودن رفتن. زنعمو با چادر سفید گلداری برگشت. برای اینکه بی کار نباشم. بلند شدم و رفتم کنار دختر ریزه میزه و بانمکی که اسمش حنا بود، کنار حوض کوچیک نشستیم تا با هم میوه ها رو بشوریم.

حنا با دیدنم لبخندی زد و گفت: «چشمای قشنگی داری»

معمولا دخترای ایرانی خیلی کم به زیبایی دخترای مقابلشون اعتراف میکنند. مثلاً فکر میکنند اگه از یکی تعریف کنن چیزی از خودشون کم میشه.

من این اخلاقو نداشتم. از اینکه میدیدم یه دختر مته خودم پیدا شده، حال کردم. تعریف حنا به دلم نشست. حالا نه اینکه من خوشگل باشم. ولی حس و انرژی مثبتش باعث شد، ازش خیلی خوشم بیاد. لبخند دندون نمایی زدم و تشکر کردم.

حنا نوه مادر جان بود. دقیقاً همون حس و حال خوب رو میشد ازش گرفت.

مادر جان داشت به زنعمو می‌گفت که چه دختر زبر و زرنگ و کاری هستم. زنعمو هم بزرگوارانه تایید کرد و گفت که توی کارهای خونه هم خیلی کمکش میکنم.

دلم میخواست بگم کمک نیستم. در واقع همه کارها رو من انجام میدم. سکوت کردم و خودمو زدم به اون راه که یعنی من نشنیدم!

حنا دختر خون گرمی بود که توی نیم ساعت تبدیل شد به دختری که دلم میخواست اونو کنار خودم نگهش دارم. واقعا عاشقش شدم؛ ولی نباید شیدا بفهمه. می‌دونم که جرم می‌ده.

شیدا هر دختری که بیاد طرح رفاقت باهام بریزه رو منهدم می‌کنه؛ ولی خودش یک دنیا دوست و رفیق داره.

منتها به قول خودش روی من حساسه و حسودیش میشه کسی نزدیک من شه.

شستن میوه‌ها که تموم شد، مادر جان خسته نباشیدی بهمون گفت و از حنا خواست بره و چای بیاره. روی تخت نشستیم. خانمی که اونجا بود و داشت حلوا درست میکرد قبلش، اومد و کنارم نشست. اسمش ثریا بود. از اون زنای فضول که یه ریز سوال میپرسن. ولم نمی‌کرد جوری که آخرش صدای مادر جان دراومد. با لحن بانمکی بهش گفت:

«زبون به دهن بگیر ثریا جان»

ثریا خانم خجالت زده ساکت شد.

چایمو خوردم و بلند شدم که به حنا کمک کنم. مادر جان پیشنهاد داد ماتتومو در بیمارم تا راحتتر باشم. یهو زنعمو طلعت مته اجل معلق سر رسید و آروم گفت:

«چادر نداره خاله»

مادر جان چشم گرد کرد و گفت:

«خب نداشته باشه»

زنعمو صداشو پایتتر آورد:

«آخه برجستگیش دیده میشه قربونت»

انگار آب یخ ریخته باشن روم. بدنم یخ کرد.

مادر جان اخم کرد و گفت:

«حالا توام که چادر پیچیدی چی شد؟ سر و سینت معلومه»

زنعمو طلعت به هول و ولا افتاد و چادرو بیشتر دور خودش پیچوند. انتظار نداشت مادر جان سکه یه پولش کنه. زیرزیرکی به بقیه خانمای روی تخت نگاه کرد. هیچ کدوم واکنش خاصی به این جمله مادر جان نشون ندادن. انگار براشون عادی بود.

حالم خیلی گرفته شد. مادر جان به روم لبخند زد و دوباره پیشنهاد داد که رویمو در بیمارم. منم برای اینکه زنعمو رو بچزونم چشمی گفتم. مادر جان محبت آمیز گفت:

«هر وقت اومدی اینجا راحت باش مامان جان، هر جور دوست داری
بیوش. خواهر خدایا مرزم زیادی شور همه چیو درمیاورد.

دخترشم به خودش رفته»

آخ که چقدر جیگرم خنک شد.

همون لحظه که من کیفور بودم، یه خونواده دیگه هم سر رسیدن.
مادر جان روشو سمت مهمونا کرد و غر زد :

«امروز چه خبره همه سایشون سنگین شده. دیر کردی حاج آقا»

سر چرخوندم و به خونواده جدید نگاه کردم.

آقایی که پا به سن گذاشته بود عذرخواهی کرد. نگاهی به پشت
سرشون انداختم. دو تا پسر جوون و یه دختر که هم سن و سال
من بود، همراهشون بودن. سلام احوالپرسی کردن با همه.
مادر جان یکی از پسرها رو مخاطبش قرار داد و پرسید:

«نامزدت کو محمد مهدی؟»

محمد مهدی پسر بزرگ حاج آقاست. جواب داد، مریضه و مادر جان
ایشالا بهتر شه ای گفت.

نگاهم افتاد به پسر دومی. از اون قیافه هایی داشت که هر جایی
نمی دیدی. چشم و ابرو مشکی و شدیداً خوشتیپ و خوش پوش.
به معنای واقعی کلمه تیکه بود. مادر جان بهش می گفت آقای دکتر.
اونم یه نیمچه لبخندی تحویل میداد.

بهشون سلام دادم. توجه حاج آقا جلب شد. گفت:

«شما رو ندیدم تا حالا»

مادر جان فوراً به حرف اومد:

«آناهیتا برادرزاده آقا مهدی هس. دختر کشتنیمه»

لفظ کشتنی که دوباره مادر جان به زبون آورد باعث شد، یه لبخند دندون نما تحویل بدم. متوجه شدم آقای دکتر یه لحظه چشماش رفت روی لبای خندونم و سریع نگاه گرفت. حاج آقا تک خنده ای زد و گفت:

«کشتنیاتون زیاد شده طاهره خانم»

مادر جان هم جواب داد:

«این یکی خیلی کشتنیه»

حالا منو میگی، تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردن. از اینکه مرکز توجه بودم سالم بسی خوش بود. درسته که همیشه و همه جا تقریباً توی مرکز توجه بودم ولی این باعث نمیشد که برام عادی شه.

حنا صدام زد و رفتم. دنبال موقعیتی بودم که درباره خونواه حاج آقا بپرسم. یه گوشه تو حیاط در حالیکه داشتیم میوه ها رو با

دستمال خشک میکردیم، بحث رو کشوندم سمت خونواده حاج آقا و همین شروع فهمیدن من از زیر و بم این خونواده شد.

حاج آقا حسین آزاد مرد متمول و متدین بازاری که دو تا پسر و یه دختر داره. دقیق یادم نمیاد چه نسبتی با مادر جان داشت. باید دفعه بعد از حنا پپرسم. پسر اولش محمدمهدی کنار خودش کار می‌کنه و نامزد داره. پسر دومش جناب تیکه، دانشجوی دندان پزشکیه و اسمش محمدمیعاده. دخترشم هم سن حناست و دو سال از من کوچیکتره.

به قول حنا خیلی‌ها برای محمدمیعاد دندان تیز کردن که دامادشون بشه ولی دم به تله نداده. خود مرضیه خانم هم هرروز یه دختر و پیشنهاد میده بهش. حنا می‌گفت خودش جزو کاندیدا بوده ولی مورد پسند شازده قرار نگرفته.

سبد میوه رو برداشتم و اجازه ندادم حنا وزن زیادشو تحمل کنه. دو پله رو باید بالا میرفتم که همزمان به محمد میعاد برخورددم. بدون حرف سبد میوه رو ازم گرفت و همون لحظه تسبیح فیروزه ای که دور انگشتاش پیچیده بود پوستمو لمس کرد. نه به قیافش و نه تیپش میخورد تسبیح دستش باشه و به قول معروف هیچیش شبیه بچه مذهبیا نبود. ولی حنا می‌گفت محمدمیعاد خیلی با ایمانه و از این حرفا.

ازش تشکر کردم. بی تربیت جوابمو نداد. برگشتم که مادر جان گفت برم کمک خانما داخل برای تزیین کردن حلوا و شله زرد. وارد اتاق کوچیکی که داخلش بانکه های حبوبات و سبزی های خشک و چیزای دیگه بود شدم، قبل از اینکه قدم بعدی رو بذارم بیرون صدای زنعمو طلعت رو شنیدم. نمیخواستم فالگوش واسم اما چیزی که گفت متوقفم کرد.

«اتاق حامد و حمیدو یکی کردم نمیخواستم کوثر باهاش هم اتاق شه. درست نیس با دختری که نماز نمیخونه و دین و ایمان درستی ندارد یه جا باشه. صلاح نیست. به هر حال دختره یاد میگیره»

اون موقع فهمیدم چرا من یه اتاق جداگونه داشتم. چقدر احمق بودم که بخاطر اتاقی که داشتم تشکر میکردم. داشتن یه اتاق تک از سر لطف و محبت نبود.

یکی پرسید:

«باباش کی آزاد میشه؟»

زنعمو جواب داد:.

«خدا داند.»

صدای ثریا خانم رو شناختم:

«خب حالا شما با آقا مهدی حرف بزن شاید قبول کرد. عروس شه
برای شما بهتره که طلعت جان.»

زنعمو گفت:

«هی خواهر چی میگی؟ من همون شب اول گفتم یه صیغه بخونه
بین انا و حامد یا حمید، علم شنگه ای راه انداخت بیا و ببین. آخه
دختر نامحرم با دو تا پسر تو یه خونه چطور میشه زندگی کنن؟»

ثریا خانم گفت:

«منم واسه همین چیزا میگم طلعت جان صحبت کن با شوهرت.
پسر منم که عیب و ایرادی نداره. چند صباح دیگه سربازیشم
تموم میشه. یه صیغه بخونن و یه سال دیگه برن سر خونه و
زندگیشون. اینجوری سربار توام نیست. کاراشم نمیکنی. مگه
آدم چقدر می‌تونه توی خونه جون بکنه؟»

چرخیدم از اونجا خارج شم که از بخت بدم دیدم محمدمیعاد پشت
سرم واساده. خیلی ساده داشت نگاهم میکرد.

تنها چیزی که اون لحظه تو مغزم می‌چرخید این بود که چقد از
حرفارو شنیده؟

حس حقارت زیرپوستم دوید. عصبانی نظرم رو عوض کردم و به
آشپزخونه رفتم. با دیدن من ساکت شدن.

یه سینی برداشتم و سه تا کاسه شله زرد داخلش گذاشتم. یه مقدار پودر دارچین و خلال بادام و پرسیدم گل محمدی کجاست. ثریا خانم بهم گل محمدی و خلال پسته هم داد. از گوشه چشم متوجه شدم محمدمیعاد داشت با مادرش حرف میزد.

تو دلم داشت یه دیگ آب قل قل می‌جوشید. نمیتونستم همینطور ساکت از کنار اون مزخرفات بگذرم. سینی رو گذاشتم و گفتم:

«زنعمو، آدم اگه اتاق دخترشو با یه دختر بی دین و بدحجاب یکی نمیکنه از اون طرفم نباید اون دختر و برای پسرش لقمه بگیره. به هر حال اون دختر در شأن پسرش نیس دیگه مگه نه؟»
زنعمو هاج و واج به دهنم نگاه میکرد. بنظرم کمی ترسیده بود. سینی رو برداشتم و دم در آشپزخونه برگشتم و گفتم:

«در ضمن به خانما می‌گفتین از وقتی من اومدم شما دست به سیاه و سفید نمیزنین چه برسه به اینکه بخواین شام و نهار جلوم بذارین یا حتی اتاق منو تمیز کنین. جلوی حامد پسرتونم خداروشکر همیشه شال سرم هست. هرچند اگه چادرم سر میکردم یا بسته بندی بودم جلوش برای کسی مته اون فرقی

نمی‌کرد. امشب با عمو صحبت میکنم برم از خوتتون تا دیگه
مزاحمتون نباشم.»

وقتی میخواستم خارج شم، محمد میعادو ندیدم. توی حیاط
نشستم. دلم میخواست گریه کنم. فرار کنم جایی که کسی نباشه
ولی رفتم پیش مادر جان و شله زردها رو تزیین کردم.

نتیجه تزیین شد به به و چه چه کردن مادر جان و خیلی ها.

مادر جان پیشنهاد داد کاسه های بزرگ آش روی سفره رو هم من
تزیین کنم. قبول کردم و چشم زنعمو طلعت درومد. متوجه شدم
میخواست باهام حرف بزنه ولی من از کنار مادر جان تکون نخوردم.

مراسم برگزار شد. بعد از تمیز کاری شام رو نمودیم. مادر جان
حسابی جلوی عمو مهدی ازم تعریف کرد و از عمو خواست ماه بعد
هم منو با خودشون بیاره.

تصمیم داشتیم وقتی رسیدیم خونه با عمو صحبت کنم و روز بعد
به خونه خاله شهلا برم. با اینکه از اونجا موندن متنفرم ولی
نمیشد کاریش کرد.

یکی از اخلاقای بد خاله اینه که با شوخی و خنده انقد متلک
میندازه که حالت بد میشه. معمولا خاله تا دو روز اول عالیه. اما از
روز سوم نیش و کنایه هاش شروع میشه.

خاله شهلا دخترخاله مامانمه و یکی از کساییه که ادعای مادری کردن برای منو داره.

شب وقتی وارد اتاقم شدم زنعمو خودشو انداخت تو و درو بست. با لحن سردی ازش پرسیدم که چی میخواد. جلو اومد و روی تخت نشست. اشاره کرد و خواست که بشینم. قبول نکردم. کمرم رو به به لبه میز تحریر تکیه دادم و گفتم:

«بفرمایید»

زنعمو لباشو خیس کرد و به حرف اومد:

«من اگه اون جوری گفتم به ثریا واسه این بود که بلند نشن نیان خواستگاری»

اخم کردم. دست به سینه شدم و پرسیدم:

«یعنی بخاطر یه خواستگاری شما آبروی منو بردین؟»

گفت:

«آبروی چی آنا جان؟»

گفتم:

«اینکه بگین بابام زندانه و هیچ کاری تو خوتتون نمیکنم و اتاقمو

از کوثر جدا کردین چون دین و ایمان ندارم، بی آبرویی نیس؟»

با وقاحت جواب داد:

«نه»

پوزخند صدا داری زدم. از اینکه کسی منو احمق فرض کنه
متنفرم.

ادامه داد:

«خونواده ثریا چندان چنگی به دل نمیزنن. به خصوص پسرش. در
حد ما نیستن که بخوان قدم جلو بذارن واسه خواستگاری»
ابرو بالا انداختم. دلم میخواست بگم پسر الدنگ تو در حدی
هست که پیشنهاد دادی واسه صیغه؟
چیزی نگفتم. زنعمو با ملایمت باز گفت:

«بهتره قبل از اینکه قضاوت کنی بپرسی چی به چیه آنا جان. تو
سربار ما و مزاحم نیستی. من خودم از عموت خواستم تورو بیاره
پیش ما»

از این همه دروغ و ریا داشت حالم بهم میخورد. میدونستم چرا
داشت اینجوری ادا درمیاورد. از عمو میترسید. اگه عمو متوجه
میشد زنعمو چیا گفته قطعا یه دعوای درست و حسابی اتفاق
میفتاد.

زنعمو بلند شد و قبل از اینکه بره گفت:

«عموت خیلی تحت فشاره. اگه توام بری بیشتر اذیت میشه. از فردام نمی‌خواد تو خونه کار کنی. باید برای کنکورت بخونی.»
خانم تازه یادش افتاده کنکور دارم.

حرفی نزدَم. هرچیزی میگفتم فقط کشدار تر میکرد این بحث بیخودو. بخصوص که زنعمو با دروغ اومد جلو و حتی عذرخواهی هم نکرد. بی خیال حرفاش شده.

زنعمو شام رو آماده کرد و بعد از خوردن شام نذاشت ظرفارو بشورم. عمو مهدی خوشحال بود که امروز رفتار مناسبی داشتم و اینکه همه از من خوششون اومده بود. جوری آفرین آفرین می‌گفت انگار چه افتخاری کسب کردم.
به اتاق که برگشتم شروع کردم به نوشتن و فکر میکنم برای امروز دیگه کافی باشه.

فصل چهارم؛ گیج و ترسیده

تسبیح فیروزه محمدمیعاد یک آویز چوبی با طرح یک زن داشت که آن را بسیار خاص می‌کرد. زنی که یک تاج بر سر داشت و دو شیر دو ور روی پهلوهایش به صورت ایستاده قرار داشتند و زن، دست شیرها را گرفته بود.

آنقدر ظریف روی چوب کنده کاری شده بود که آن آویز را به یک اثر هنری تبدیل میکرد.

آویز کنده کاری شده یک زن با بدن زنانه‌اش، کنار تسبیح فیروزه متناقض‌ترین ترکیبی‌ست که من در زندگی ام دیده ام.

شاید ترکیبی متناقض درست مثل من و محمدمیعاد!

حالا آن تسبیح و آویزش یک هفته در اختیار من بود. در آن یک هفته هیچ خبری از او نداشتم. نه پیامی داد و نه تماسی گرفت.

بعضی شب‌ها که خاطرات دو نفره‌مان را مرور می‌کردم، فکر می‌کردم همه چیز زاییده خیالات من است. او به کافی شاپ نیامده بود و آن حرف‌ها را نزده بود. تنها چیزی که باعث میشد این فکر را پس بزنم، تسبیحی بود که شب‌ها آن را دور مچم می‌انداختم. و البته عکس‌های دو نفره‌مان.

سکوتش و نبودنش دلم را سرد کرده بود. ترجیح میدادم در حد یک پیام حالم را بپرسد؛ اما همین کار را هم نکرده بود.

بعد از شرکت به سمت خانه حنا راندم. برای ناهار دعوت بودم. می‌دانستم دیدار با پدر و مادرش و اظهار دلتنگی بهانه بود. او به دنبال اطلاعاتی بود که دو هفته او را از آن دریغ کرده بودم.

خاله زهرا تنها دختر مادر جان بود. زن ماهی بود درست مثل مادرش. برخلاف دیگران با من همیشه مهربان بود. از همان قدیم تا به الان که سن و سالی ازم گذشته بود.

اتومبیل را پارک کردم و پیاده شدم. زنگ واحدشان را زدم و با صدای «خوش اومدی» حنا در را هول دادم. به سمت آسانسور رفتم و واردش شدم و دکمه چهارم را فشار دادم. در آئینه به خودم نگاه کردم. شالم را مرتب کردم. در آسانسور باز شد و من پا بیرون گذاشتم. حنا را دیدم که از لای در سرک میکشید.

با دیدن من نیشش باز شد. به طرف در خانه رفتم. سلام دادم و کتانی هایم را در آوردم. حنا دستم را گرفت و من را با زور به داخل خانه کشاند. بغلم کرد و با گفتن دلم برات تنگ شده بود، لبخند را به روی لب هایم آورد.

خاله زهرا آمد و او را هم در آغوش گرفتم. برادر کوچک حنا، شهاب از اتاقش بیرون آمد و گرم احوالپرسی کرد.

خاله زهرا از احوالات خودم و بهمن پرسید و من مودبانه جوابش را دادم. در این بین حنا داشت خودش را می‌کشت که زودتر من را به اتاقش ببرد و زیر رگبار سوالانش بگیرد. آخر هم که دید

من و مادرش قصد کوتاه کردن حرف هایمان را نداریم، غرغر کرد.
خاله زهرا هم چشم و ابرویی برایش آمد که اگر حرفی هست
همانجا بزند و او هم بدش نمی‌آمد خبر دار شود.

خنده ای بخاطر این اخلاق مادر و دختر زدم. اجازه گرفتم ماتتوام
را در بیاورم و برایشان همه چیز را از ریز تا درشت تعریف کنم.
به اتاق حنا رفتم. ماتتو را در آوردم و شالم را مرتب روی سرم
انداختم و به نشیمن برگشتم. حنا برایم چای آورد.

خودش نشست و منتظر چشم دوخت به من. خاله زهرا از داخل
آشپزخانه گفت:

«گوشم با توئه آنا جان. تعریف کن ببینم چی شده؟»

تمام کمال تمام اتفاقات خواستگاری و مکالمه‌ام با محمدمیعاد را
تعریف کردم. هنگامی که از برداشتن روسری ام گفتم و واکنش
محمدمیعاد را توصیف کردم، حنا و خاله زهرا زیرخنده زدند.

«خدا نکشتت... پسر مردمو زهر ترک کردی»

برای حنا هم به اندازه من نرمش خرج کردن محمدمیعاد در مقابلم
عجیب بود ولی برای خاله زهرا نه.

«میعاد پسر خیلی گلیمه. وقتی اومده خواستگاریت یعنی همه
جوانبو در نظر گرفته و بعد اومده. کسی نیس که چشم بسته کاری
کنه. [مکثی کرد] اا...»

آهی کشید و ساکت شد. منظورش را دریافتم. خاله زهرا و مادر جان از کسانی بودند که به شدت با ازدواج محمدمیعاد و طهورا مخالف بودند. بعد هم که جدا شدند بارها و بارها مرضیه خانم را مورد شماتت قرار دادند که به اشتباه پسرش را در چاه هول داده.

مرضیه خانم هم از رو نمی‌رفت و می‌گفت فقط پیشنهاد داده و محمدمیعاد خودش قبول کرده.

از صحبتی که در حیاط بینمان شکل گرفت گفتم و در آوردن حلقه اش و دادنش به من.

اینبار حتی خاله زهرا هم چشم‌هایش گرد شد. بعد خندید و گفت:

–بلا گرفته، کارشو خوب بلده

من و حنا خندیدیم.

خاله زهرا بدون توجه به حنا من را مخاطب قرار داد:

–اگه این همه داره باهات سازش می‌کنه حتمی دلش پیشت گیره
–نیست

حنا پرسید:

«از کجا میدونی؟»

سرم را پایین انداختم و خودم را با پوست کردن سیب مشغول کردم. حنا مشکوک بلند شد و کنارم نشست.

«خبریه؟»

لب زیرینم را به داخل دهان کشیدم. حنا پشت سرهم کلمه بگو را تکرار میکرد.

خاله زهرا حالت جدی به خودش گرفت و پرسید:

– نمیخوای یکم بیشتر فکر کنی؟

– مامان؟

حنا اعتراض کرد و من اعتراف کردم:

– من نمی‌دونم چرا اومده سراغم. این همه دختر دور و برش هست. چرا من؟ یکم گیجم... و... میترسم

– حق داری آنا، شرایطش اصلا نرمال نیس

خاله زهرا چشم غره ای به حنا رفت.

– پسر خیلی خوبیه... همه چی تمامه

– آگه میومد خواستگاری من با این شرایط شما قبولش میکردین؟

– آره چرا نکنم. خوش بر و رو، مودب، آقا، کاری... هیچ کم و

کاستی نداره

حنا دست به سینه شد و پا روی پا انداخت.

«آره نداره، به جز یه بچه سه ساله و زنی که ازش جدا شده»

-این دختره مشکل داشت

-چرا هر اتفاقی میفته مشکل از دختره است؟

خاله زهرا تصحیح کرد.

-منظورم خود طهوراس. [رو کرد به من] ناراحت نشی عزیزم. قبلا

هم گفتم، جلو رو خودشم گفتم. حالا یه چیزایی هست صلاح

نیست من حرف بزنم.

حنا به جلو خم شد و هیجان زده پرسید:

«چی چی؟»

خاله زهرا اخم کرد:

«سرت به کار خودت باشه دختر جان»

حنا آوای اعتراضی از گلویش بیرون داد.

کاش حنا بیشتر اصرار میکرد. من هم خیلی دلم میخواست بدانم

چه چیزهایی هست که دانستنش صلاح نیست.

هرچه حنا گفت، خاله زهرا کیپ تا کیپ دهندش را بسته نگه

داشت و لام تا کام حرف نزد. حتی وقتی من از او خواستم بگوید

هم حرفی نزد.

آخرش جفتمان ناامید شدیم. حنا بی خیال شد؛ اما من در ظاهر فقط سکوت کردم. فکرم شدیداً درگیر چیزی که خاله زهرا گفت شده بود.

شاید باید یک وقت دیگر، زمانی که تنها بودیم از او بپرسم. با سوال حنا از فکر بیرون آمدم.

«وقتی بهش جواب رد دادی چی گفت؟!»

لب گزیدم و با خنده گفتم:

«بهش جواب رد ندادم»

حنا جیغی کشید و خاله زهرا تقریباً نیم خیز شد.

خاله زهرا سریع تر پرسید:

– بهش جواب مثبت دادی؟

– نه

و با صدای بلند خندیدم.

حنا محکم به بازویم زد و با حرص گفت:

«خب بمیری بگو چی چیه»

من هم با آب و تاب قسمت دوم ماجرا که همان قرار کافی شاپ بود را تعریف کردم.

قیافه حنا و خاله زهرا دیدنی بود. حنا دستم را گرفت و مثل بچه هایی که از مادرشان چیزی میخواستند دستم را می‌کشید و می‌گفت، تسبیح را نشانش بدهم.

من هم با بدجنسی گفتم:

«برو کیفمو بیار از تو اتاقت تا نشونت بدم»

حنا بدون نق زدن جستی زد و رفت. در همین فاصله خاله زهرا لبخند معناداری تحویلیم داد و گفت:

«توام خوب بلدیا!»

خندیدم. حنا سر رسید. کیف دستی ام را تقریباً توی بغلم پرت کرد. زیپ کیف را باز کردم و تسبیح را از داخلش برداشتم. حنا تسبیح فیروزه را تقریباً از دستم قاپید. با هیجان گفت:

«باورم نمیشه تسبیح محمدمیعاد توی دستمه»

منو خاله زهرا خندیدیم. خاله متلکی پراند و بزرگترین افتخار زندگی اش را تبریک گفت.

حنا خواست ادامه دهم. شروع کردم و به قسمت عکس گرفتن دو نفره که رسیدم، خودکار موبایل را درآوردم و عکس ها را نشانش دادم. خاله زهرا هم دست از کار کشید و آمد کنارمان نشست.

حنا عکس ها را با ذوق زدگی خاصی نگاه میکرد و نظر میداد.

یکی از عکس‌ها را زوم کرد و شگفت زده گفت:

«این چه خوبه»

نگاه کردم به صفحه موبایل. عکسی بود که در آن نیش من باز بود و محمدمیعاد با نگاه عجیبی زل زده به لبخندم.

حنا چشم برنمیداشت از روی عکس. با تعجب نگاهم کرد و باز گفت:

«چقدر شما دوتا بهم میاین، [مکثی کرد] چرا من نفهمیده بودم تا الان؟»

از حرفش دلم زیر و رو شد.

شب‌ها به این عکس زل میزدم و فکر و خیالات دوره‌ام می‌کردند. اینک من و محمدمیعاد میتوانیم همیشه اینطور باشیم؟ کنار هم، در یک خانه؟

من لبخند بزنم و محمدمیعاد همینقدر عجیب زل بزند به لب‌های خندانم؟

این فکرها عجیب‌حالم را دگرگون میکرد.

خاله زهرا جواب حنا را با متلک داد:

«فهمیدنش چشم بصیرت میخواست»

به او نگاه کردم. یعنی او فکر میکرد من و محمدمیعاد بهم می‌آمدیم؟ چرا چنین فکری میکرد آن هم با وجود این همه تفاوت؟

اشاره ای به جمله خاله زهرا نکردم. ادامه صحبتتم را از سر گرفتم و تمام که شد او پرسید:

«با بهمن حرف زده؟»

گفتم نمیدانم و در این هفته هیچ خبری هم از او نشده. سعی کردم لحنم جوری نباشد که ناامیدی ام را نمایان کند. حنا با چشم های ریز شده نگاهم کرد ولی من آن را جدی نگرفتم. نمی‌خواستم نشان دهم که چقدر منتظر بودم و چقدر...

نه...

نباید به آن فکر کنم!

پنجاه و دو

ادامه بحث ما هم شد درباره من و محمدمیعاد بعد از ازدواجمان و شوخی و خنده.

با آمدن عمو جلال پدر حنا، فصل تازه ای از گفتگو ها در باب محمدمیعاد شروع شد. حتی عمو جلال هم سعی داشت نظر مثبت من را جلب کند.

تمام دنیا قد علم کرده بودند برای اینکه به محمدمیعاد جواب بله بدهم. شخصیت او آنقدر محبوب بود که دلشان نمی‌آمد با وجود تفاوت ها و پیچیدگی هایی که می‌توانست در رابطه‌مان مشکل ایجاد کند، ردش کنم.

تا عصر خانه حنا ماندم و بعد به خانه عمو برگشتم.

هیچ خبری از بهمن یا محمدمیعاد نبود. کلافه بودم. کاش می‌فهمیدم بهمن، محمدمیعاد را دیده یا نه. چندباری با بهمن حرف زدم ولی هیچ چیزی که مربوط به محمدمیعاد باشد، نگفت. کار هر شبم شده که تسبیحش را در دست بگیرم و نگاهش کنم. نه فقط تسبیح که حتی عکس هایمان را.

فکر اینکه من واقعا به او محرم شوم مثل خوره به جانم افتاده بود. بدتر از همه اینکه ناخودآگاه در نیمه های شب به چیزهای بدتری هم فکر میکردم. اینکه اگر ازدواج کنیم، در یک خانه

زندگی خواهیم کرد، هر شب در یک اتاق خواهیم خوابید، روی
یک تخت خواب...

نمی‌توانستم جلوی افکار کثیفم را بگیرم. اینکه محمدمیعاد من را
یک روزی خواهد بوسید و من را لمس خواهد کرد و کارهای خاک
بر سری خواهیم کرد!

اگر ازدواج کنیم من و او با هم نزدیکی خواهیم داشت و...
دقیقا به همین نقطه از افکار پلشتم که می‌رسید جیغ خفه ای
میکشیدم.

نمیدانم همه دخترهای دم بخت چنین افکاری پیش از جواب مثبت
دادن، به سراغشان می‌آید یا فقط من این همه منحرفم!
متأسفانه هیچ رقمه هم نمیتوانستم از شر این فکرهای داغان و
زشت خلاص شوم.

گاهی آنقدر در این افکار غرق میشدم که وسط بوسه های ریزی
که محمدمیعاد روی تنم می‌کاشت به خودم می‌آمدم و خودم را لعن
و نفرین میکردم. بعد تسبیحش را زیر بالشتم می‌گذاشتم و
صفحه موبایل را خاموش میکردم.

دو روز دیگر هفته سوم از زمانی که محمدمیعاد را در کافی شاپ
دیدم شروع میشد.

آنقدر از دستش عصبانی بودم که میخواستم سر لجبازی خودم
زنگ بزنم و بگویم جوابم منفیست و رد کارش برود. متنها این
قبیل کارهای بچگانه در فرهنگ من جا نداشت.

پشت میز در شرکت نشسته بودم و بی حوصله به تصویر پلان
روی صفحه لپتاپم نگاه میکردم. فکرم جای دیگری بود و آینهز هم
مدام سر به سرم می گذاشت.

با صدای «اوی» گفتن آینهز به خودم آمدم.

–چیه؟

–گوشیت خانم عاشق

لفظ خانم عاشق جدیدا شده بود تکه کلام آینهز برای مخاطب قرار
دادن من.

به صفحه موبایل که روشن شده بود، نگاه کردم.

باورم نمیشد.

خودش بود.

محمدمیعاد بود.

از آنجایی که موبایلم را روی سایلنت گذاشته بودم، متوجه زنگ
خوردنش نشدم اما آینهز که میز کناری ام بود، چشمش متوجه
روشن شدن صفحه گوشی شده بود.

آیناز با خنده و شوخی گفت:

«بردار دیگه مگه منتظر همین نبودی؟»

چپ چپ نگاهش کردم. چشمکی زد.

نفس عمیقی کشیدم و آیگون سبز را لمس کردم.

پیش از آنکه واژه «الو» از دهنم خارج شود، گفت:

– آنا؟

دوباره همان لحن صمیمی و دوباره شنیده شدن اسمم از زبان او!

دلَم میخواست

بگویم، مرد حسابی باید بگویی الو نه آنا!

صدایم از ته چاه بیرون آمد!

– سلام، خوبین؟

– سلام آنا جان، ممنون. تو خوبی؟

– بله مرسی

مکالمه با ابتذال هرچه تمامتر شروع شد و خدا می‌دانست قرار

بود چگونه خاتمه یابد.

– آنا جان امروز ظهر، وقت آزاده؟

– چطور؟

محکم گفتم چطور اما قلبم تقریبا داشت در دهنم میزد.

«من و ضحا میخواستیم شما رو ببینیم.»

یک لحظه هنگ کردم. نمی دانستم چه جوابی بدهم.

–آم.. من تا دو سرکارم...

–پس لوکیشن برام بفرست پیام دنبالت نهار بریم بیرون

با چه سرعتی حرفم را قطع کرد و با چه سرعتی جمله دستوری و نه پیشنهادی اش را بر زبان راند. محمدمیعاد خیلی خوب می توانست حرفش را به کرسی بنشانند یا بدتر از آن خیلی خوب بلد بود به چیزی که میخواست برسد. یک کلمه گفتم:

–باشه

–چند دقیقه وقت داری؟ ضحا میخواد باهات حرف بزنه، دلش برات تنگ شده.

–البته

–ممنون... پس از من خداحافظ

خداحافظی کردم و منتظر ماندم تا صدای ضحا را بشنوم؛ اما اول صدای ضعیف محمدمیعاد گوشم را پر کرد:

«خیلی طول نکشه. مامانا سر کاره»

از لفظی که محمدمیعاد برایم به کار برد قلبم فشرده شد. یک لحظه خیال کردم ما یک خانواده ایم. همسر من با من تماس گرفته و دخترم دلتنگم شده است.

متأسفانه بجای حس و حال خوب فقط ناراحتی و غم بود که قلبم دریافت میکرد و آن را در بخش های متفاوت بدنم، منتشر میکرد. «سلام مامانا، قبونت (قربونت) بشم»

ضحا آنقدر شیرین بود که نمیشد دوستش نداشت. شیرین و به شدت باهوش.

حرف زدن با او همیشه خنده روی لب هایم می آورد.

– سلام قشنگم، من قربونت بشم

– خوبی عشقم؟

– خوبم جیگرم. تو خوبی؟

– دلم برات موچه (مورچه) شده قبونت بشم.

– الهی من فدات شم دل منم برات اندازه مورچه شده عسلم

– کاتو (کارتو) بکن منو بابا میاد (میعاد) میایم پیشت باشه عسلم؟

– باشه شیرنکم.

– خدا فظ عسلم شیرینکم، قبونت بشم

-خدا حافظ عشقم من قربونت بشم

پیش از آنکه قطع کنم صدای ضعیفش را شنیدم که به
محمدمیعاد گفت:

-دیدى طول نداشت!

-آفرین دختر بابا

من عاشق رابطه این پدر و دختر بودم.

«میبینمت آنا»

و تماس قطع شد!

پلک بستم و آهی کشیدم.

آیناز کنجکاو پرسید:

«چی شد؟»

سرم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-هیچی، برای نهار میاد دنبالم

-پس چرا قیافت شبیه عن شله؟

صورتتم را جمع کردم. توصیفش واقعا حال بهم زن بود. جوابی
ندادم.

-بگو چه مرگته

-هیچی

نمی‌خواستم اعتراف کنم ضحای می‌توانست دختر واقعی خودم باشد. دوباره آه کشیدم. کارم اشتباه بود، میدانم. فکر کردن به گذشته و حسرت خوردن برای اتفاقی که افتاده و کاری که شده، حماقت محض بود. همین گذشته گاهی قد علم میکرد و توی مغز و قلبم نفوذ میکرد تا من جدای از شرایط محمدمیعاد با لجبازی بخواهم به او جواب نه بدهم.

مثل همین لحظه که میخواستم بجای فرستادن لوکیشن برایش بنویسم:

«کاری برام پیش اومده. نمیتونم پیام امروز»

ولی متأسفانه از این لجبازی‌ها و بچه‌بازی‌ها خوشم نمی‌آمد.

بلند شدم و به توالت رفتم. آبی به دست و رویم زدم. اگر محمدمیعاد وارد زندگی ام می‌شد، روحم در هم می‌شکست. مغزم از هم میپاشید و قلبم...

کاش امروز به او می‌گفتم: «نه، جوابم منفیه»

از توالت بیرون اومدم. به سراغ کارم رفتم. پیامی از طرف محمدمیعاد به دستم رسید.

در واتساپ دو پیام دو کلمه ای داده بود.

_لوکیشن

_آنا؟

خنده ام گرفت. پیام دادنش هم عجیب بود. مختصر و مفید. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز یازده نشده بود. این مرد چه عجله ای داشت. بدم نمی‌آمد اذیتش کنم.

آنای پنج ساله درونم هیچ لوکیشنی ارسال نکرد و فقط پیام‌ها دو تیک آبی خوردند. تازه زبان درازی هم کرد. می‌دانستم دادن افسارم دست یک دختر بچه کار درستی نبود. منتها نمی‌دانستم چه مرگم شده بود که دلم میخواست او را اذیت کنم. مثلاً منتظرش بگذارم!

حدود نیم ساعت بعد تماس گرفت. به هول و ولا افتادم. خودم را فحش دادم که چرا همان موقع لوکیشن را ارسال نکردم. دلم نمی‌خواست دروغ بگویم یا بهانه‌های الکی بیاورم. من از این کارها متنفر بودم. بنظرم بچه بازی بود.

طهورا از این کارها زیاد میکرد. نه با محمدمیعاد فقط. کلاً مدلش همین بود. بعد شروع میکرد به دروغ گفتن و بهانه تراشیدن. از دست خودم عصبانی شدم.

آدم بالغ کارهایش را با بچه بازی جلو ببرد، همین می‌شد، دیگر.
رد تماس دادم. فوراً به واتساپ رفتم. لوکیشن را ارسال کردم
و آدرس را برایش نوشتم. در آخر هم عذرخواهی کردم.
جوابش یک کلمه بود.

ممنون...

ساعت تقریباً یک و نیم بود که آیناز گفت:

– چرا نمیری آماده شی؟

– آماده واسه چی؟

چشم چرخاند و تشر زد:

– ادم حسابی شوور آیندت میاد دنبالت برین نهار بیرون.

– خب؟

– خبو زهرمار... یه چیزی بمال به سر و روت. با این قیافه میخوای
بری؟

– حالا هر وقت خواستم برم یه رژ میزنم.

چپ چپ نگاهم کرد و دستش را شبیه کسی که بخواهد بگوید
«خاک تو سرت» در هوا تکان داد. ده دقیقه تا دو مانده بود که
پیامش را دریافت کردم.

– من جلوی در شرکت هست

ده دقیقه تا زمان قرارمان مانده. اینجا چه می‌کرد؟ آن هم با یک بچه سه ساله!

تند تند کارهایم را انجام دادم. رژ لبی زدم و شالم را مرتب کردم. پنج دقیقه بعد از شرکت خارج شدم. ماشین محمدمیعاد را دیدم. خدا را شکر کردم که آن روز اتومبیل را نیاورده بودم. خراب شده بود و در تعمیرگاه بود. اگر اتومبیل داشتم شرایط جور دیگری پیش می‌رفت؟ شاید بله و شاید هم نه.

ضحا را دیدم که برایم دست تکان داد. شیشه پنجره اش پایین بود. جلوی در عقب قرار گرفتم. سرم را داخل بردم و گونه اش را بوسیدم.

–سلام عزیزکم

–سلام عسلم

خنده ام گرفت. این بچه تا چیزی یاد می‌گرفت مرتب تکرارش میکرد.

سوار شدم. محمدمیعاد کاملا چرخیده بود سمت من و نگاهم میکرد. سلام احوالپرسی کردیم.

کمی معذب بودم. بنظر خودم طبیعی بود. شاید محمدمیعاد می‌توانست آنطور راحت و خودمانی برخورد کند ولی من نه.

زمانی که محمدمیعاد داشت می‌پرسید که کجا برویم، افکار کثیف و مثبت هجده ساله دوباره مغزم را پر کرد. کاش یک نفر نجاتم میداد.

ضحا دلش پیتزا میخواست و من هم موافقت کردم. به یک فست فود معروف در خیابان هفت تیر رفت. اتومبیل را پارک کرد و پیاده شدیم. دست ضحا را که در طول مسیر بلبل زبانی میکرد گرفتم. برخلاف دخترش او ساکت بود. مثل همیشه. شبیه محمدمیعاد شده بود که می‌شناختم.

سفارش داد و نشست. من خودم را با ضحا سرگرم کردم. در حضورش خیلی راحت نبودم. احتمالا محصول همان افکار کثیف بود. بدبختانه من فقط کمی شرمم می‌آمد!

بله! من به جای اینکه از رابطه با محمدمیعاد بدم بیاید، بیشتر خجالت زده بودم از اینکه ممکن بود یک روزی این افکار پلشت اتفاق بیفتند! خجالت کشیدن هم مشخصا نرمال بود. همه دخترها از فکر کردن به چنین چیزی شرمشان می‌آمد و طبیعی بود!

درحالیکه داشتم کمی سس کچاپ روی سیب زمینی های ضحا میریختم، محمدمیعاد از ضحا خواست:

«مامانارو اذیت نکن بابایی، ما که نمی‌خوایم مامانا بهمون جواب رد بده!»

قلبم منقبض شد از شیطنتش.

نیم نگاهی به او انداختم. خیلی عادی نشسته بود. هیچ چیز خاصی در صورتش دیده نمیشد.

با خونسردی گفتم:

«مامانا شاید به شما جواب رد بده ولی به ضحا هرگز»

یک لنگه ابرویش را بالا فرستاد.

«چقدر دیر گفتمی! میدونستم ضحا رو می‌فرستادم خواستگاری»

کارم که تمام شد پرسیدم:

– برای کی؟ خودش یا شما

– خودش که نمیتونه باهات ازدواج کنه، ولی باباش چرا!

احساس کردم صورتم داغ شد.

اصرار ضحا برای گذاشتن سیب زمینی در دهانم من را از آن حال و هوا درآورد. طعنه زدم:

– برای شخصیتی با اعتقاد شما اینجوری حرف زدن بد نیست؟!

– چیزی خاصی نگفتم. جوابتو دادم.

سر تکان دادم.

بله چیز خاصی نگفته بود. اصلا هم لاس نزده بود!

تا آوردن سفارشات دیگر ساکت شدیم. مشغول خوردن تکه پیتزایم بودم که پرسید:

– با بهمن حرف نزدی؟

– نه، شما حرف زدین؟

– پس فکر کردی سه هفته‌س چیکار میکنم؟

او با بهمن حرف زده بود؟ پس چرا بهمن چیزی به من نگفت؟

«کی دیدینش؟»

به طرز بانمکی چشم ریز کرد و مثلاً داشت فکر میکرد.

– آخرین بار دیروز بود.

– آخرین بار؟ اولین بار کی بوده؟

– روز بعد از مذاکرات اولمون

متعجب نگاهش کردم. چانه اش را بالا داد.

«احتمالاً تو این یکی دو روزه بهت زنگ میزنه. بعدش میتونیم

مذاکرات دومی شروع کنیم!»

فکر کردن به قایم کردن دیدارهایشان از جانب بهمن را به وقت

دیگری موکول کردم و گفتم:

– فکر میکردم امروز قراره باشه

– نه امروز فقط اومدیم بیرون. ضحا دلش برات تنگ شده بود.

– اوهوم

– حالا که بحثش شد، چیز دیگه ای به دغدغه هات اضافه نشده؟
سرم را انداختم و مشغول خوردن شدم. من هنوز با دغدغه های
قبلی کنار نیامده بودم. چیزی که توی ذهنم تلو تلو میخورد را
عنوان کردم. سر تکان داد.

اعتراف کردم:

– اینکه شما به من یه سری قول دادین و این حرفا چیزی نیست
که باعث شه منم خیلی سریع بتونم این چیزا رو تو ذهنم حل کنم.
زرنگی کرد و گفت:

«خب باید جواب بله بدی که بیینی فقط در حرف نبوده!»

چپ چپ نگاهش کردم. گوشه لبش بالا رفت.

– یه چیز دیگه ام هست

– چی؟

به این موضوع خاله زهرا اشاره کرد. من در این مدت حتی به
مغزم هم خطور نکرده بود.

– شغلم

– من مشکلی با شغلت ندارم

دلَم میخواست بگویم: «نه تو رو خدا داشته باش.»»

«من صبح تا ساعت دو سرکارم و شنیدم که شما از سه عصر تا نه

شب مطب هستین»

در چنین شرایطی ما در طول روز یک ساعت هم یکدیگر را
نمیدیدیم. من هم نمی‌خواستم که با کنار گذاشتن شغلم یک
فداکاری دیگر بکنم. بخصوص که هیچ چیز مشخص نبود. من با
توجه به شرایط محمدمیعاد اگر جواب مثبت میدادم، به قدر کافی
از خودگذشتگی میکردم، استعفا دادن دیگر زیادی بود.

پس از اندکی مکث جواب داد:

«میتونم یه روز در میونش کنم. روزای فردو صبح برم مطب»

اینبار من سر تکان دادم. نهار که خوردیم، از رستوران بیرون
زدیم و سوار اتومبیل شدیم. ضحای خوابش برد. به محمدمیعاد
گفتم که به خانه عمو میروم. سر تکان داد؛ اما به سمت خانه عمو
نراند.

– کجا میریم؟

– نمیدونم، جای خاصی مد نظرته؟

ذوق زده گفتم:

- بستنی

- طر قبه؟

- آره ديگه

به سمت طر قبه راند. ناگهان چشمم به ساعت ماشين افتاد.

- نه نريم

- چرا؟

- ساعت از سه گذشته، مگه نبايد مطب باشين؟

- قبلما هماهنگ کردم، تا پنج ميتونم بيرون باشم. وقت دارم

نگران نباش

حس خوبي زير پوستم دويد. اينكه محمدميعاد احتمال اين را داده

كه دیدارمان بيشتتر طول بکشد و يا در شيرين ترين حالت از

ابتدا قصدش بيشتتر از يك ناهار خوردن ساده بوده است و

ميخواست وقت بيشتتري را با من بگذراند.

- يه سوال؟

- جانم

و نيم نگاهی به من انداخت.

«شما ميدونی چرا ضحا به من ميگه مامانا؟ منظورم اينه دليل

خاصی داره؟ چیزی گفته شده قبلا؟»

اندکی مکث کرد. بنظر در فکر بود. پس از لختی سکوت به حرف آمد:

«ضحا دختر خیلی باهوشیه. متوجه شده بود که چیزی به اسم مادر توی زندگیش نیست. ندارش. حرفایی که از بقیه شنیده بود یا دیدن رفتار واقعی یه مادرو با بچه اشو دیده بود. این بزرگترین مسأله تا همین اواخر توی ذهنش بود. یه روز ازم پرسید مامانش کیه.»

ساکت شد. برای آنکه به گفتن ترغیبش کنم، گفتم:

«خب؟»

بعد از اندکی مکث جواب داد:

– شاید خودخواهی یا بدجنسی یا اشتباه اسمشو بشه گذاشت ولی بهش نگفتم. بجاش مادرو توصیف کردم براش. اینکه چرا بهت میگه مامانا... [مکثی کرد] باید از خودش پرسید که چرا بعد از حرفای من به این نتیجه رسیده

– مگه چی گفتین؟

– گفتم مامان آدم خوشگل ترین زن روی زمین. مهربونه. مراقب بچشه. گاهی دعواش می‌کنه ولی عاشقشه. خیلی کارا می‌کنه توی خونه، خیلی زحمت می‌کنه. گفتم مامان یه فرشتس که خدا برای بچه ها فرستاده

روحم یک لحظه جمع شد. قلبم آتش گرفت.

با این توصیفات ضحا به این رسیده بود که من می‌توانستم
مادرش باشم؟

محمدمیعاد ادامه داد:

–بعدش خندید گفت فهمیدم مامانم کیه. پرسیدم کی؟ گفت آنا
جون دیگه. اون مامانمه

نمی‌دانستم چرا ولی بغض کردم. من درد ضحا را خیلی خوب
می‌فهمیدم. من هم همیشه به دنبال مادر بودم. به دنبال کسی که
او را مامان خطاب کنم. متأسفانه هرگز پیدایش نکردم.

بغضم را قورت دادم و سوال کردم:

«وقتی اینو گفت شما چی گفتین؟»

جوابی نداد. منتظر ماندم. سکوت کرده بود. بالاخره لب باز کرد:

«تسبیح که جاش امنه؟»

چشم غره ای به او رفتم.

«بله الان توی کیفمه و جاش امنه»

او استاد فرار از زیر جواب دادن بود!

–بخاطر همین اومدین خواستگاریم؟

-قبلا هم بهت گفتم. من بخاطر ضحا پا پیش نذاشتم.

دوباره هردو ساکت شدیم. حالا که او را گیر آورده بودم دلم میخواست سوالات بیشتری بپرسم.

-از چه زمانی به این فکر افتادین که بیاین خواستگاریم؟

-گفتی تسیحم کجاست؟

دلم میخواست جیغ بکشم و با مشت به بازویش بکوبم. ولی خب نمیشد. او محدمیعاد بود. چنین شوخی هایی را می توانستم با دوست پسر آیناز یا شاهد همکارم که با او صمیمی بودم انجام دهم.

آهی کشیدم. نیم نگاهم به من انداخت؛ اما هیچ واکنشی نشان نداد. جوابم را نداد. احتمالا اگر اصرار نمی کردم جوابی هم نمی داد. برای همین پافشاری کردم.

-من منتظرم

-منتظر چی؟

آخ که چقدر دلم میخواست این مرد را خفه کنم!

-منتظر جوابتون

-آها...درسته جواب. چی پرسیدی؟

پلک بستم و لب هایم را محکم به یکدیگر دوختم تا مبادا از هم باز شوند و من جیغ بکشم. چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:

«کی به این نتیجه رسیدین که باید بیاین خواستگاریم؟»

سری تکان داد.

–این بهتر شد

–سوالم؟

–اوهوم

–با قبلیه فرق میکرد؟

–البته

کمی فکر کردم. سوال قبلی ام چه بود؟ همین را پرسیده بودم دیگر!

«اسفند سال پیش به این نتیجه رسیدم که باید پیام خواستگاری»

جمله ای که گفت باعث شد تمام فکر های دیگر از ذهنم کنار بروند و همین یک دانه بشود گل سرسبد ذهنم!

اسفند، اسفند سال گذشته.

چه اتفاقی در اسفند سال پیش رخ داده که او را برای خواستگاری کردن از من مطمئن کرده بود؟

کاش محمدمیعاد درست و حسابی جوابم را میداد. چرا؟ چرا به خواستگاری من آمده بود؟

می‌دانستم اگر بپرسم جوابی نخواهد داد. پس با پرسیدنش خودم را سنگ روی یخ نکردم. آهی کشیدم و دیگر حرف نزدم.

بعد از نوش جان کردن بستنی من را به خانه عمو رساند و در مقابل اصرارهای ضحای آنکه پیش من بماند، تنها با جدیت دخترش را نگاه کرد. دلم برای ضحای سوخت اما دلسوزی و ترحم بدترین چیز بود برای دختری با شرایط او.

برای من مهم نبود با ضحای خانه عمو بروم؛ اما حالا وقتش نبود. اگر به محمدمیعاد جواب مثبت میدادم خودم برای بودن ضحای در کنارم پیش قدم میشدم؛ چراکه باید می‌فهمیدم می‌توانستم از پشش بریبایم یا نه؟! می‌توانستم نق زدن‌ها، گریه‌ها و چیزهای زیادی که یک کودک داشت را تحمل کنم یا نه؟! می‌توانستم با صبر در کنارش باشم یا نه؟!

همه این‌ها مستلزم این بود که من به محمدمیعاد جواب مثبت بدهم؛ اما جواب من هنوز مثبت نبود.

دو روز بعد بهمن با من تماس گرفت و گفت میخواهد با من حرف بزند. حدس زدن گفتگویمان خیلی هم سخت نبود. غروب آماده شدم تا به کافی شاپی که آدرسش را برای بهمن فرستاده بودم،

بروم. ماشینم را دیروز تحویل گرفتم و امروز پراید احمق دوباره خراب شد. باید از شرش خلاص میشدم.

اسنپ گرفتم و به محل قرارمان رفتم. بهمن هنوز نرسیده بود. گه گاهی که دلم برایش تنگ میشد خودم به نمایشگاه مبلش میرفتم و چند ساعتی کنارش می‌ماندم. ترجیح میدادم او را بیرون از خانه ببینم تا داخل خانه.

ساله به شدت نسبت به رابطه ما دو نفر حساس بود. از اینکه میدید بهمن توجه ویژه‌ای به من دارد، حسودی اش میشد. همیشه هم کاری میکرد من با دلخوری از خانه‌شان بروم. در دو سال گذشته به این نتیجه رسیده بودم که هرچه کمتر در دید او باشم بهتر است، ترکش هایش کمتر به من و بهمن اصابت میکند! با اینکه همیشه حواسم به او بود و توی دعوایشان همیشه خدا طرف او را میگیرم باز نمیدانم چه حکمتی بود که این دختر با من از در ناسازگاری وارد میشد.

با آمدن بهمن بلند شدم و او را محکم بغل کردم. پیشانی ام را بوسید. به قول ضحی دلم برایش قد مورچه شده بود. بعد از حال و احوال های معمول و گرفتن سفارش، بهمن جدی شد. درحالیکه به فنجان قهوه اش نگاه میکرد پرسید:

«مگه تو به این پسر جواب رد ندادی؟»

شروع شد.

به جای آنکه سرم را پایین بیندازم و سرخ و سفید شوم، نگاهش کردم و گفتم:

– نه جواب رد دادم نه قبولش کردم. چرا؟

– تو این مدت هر روز تو نمایشگاه یا کارگاه بود تا با من حرف بزنی با چشم های از حدقه در آمده به او زل زدم. یعنی چه که هر روز؟!

«دقیق بگو بینم چی بهش گفتم؟»

برایش به طور کامل درباره روزی که میخواستم جواب منفی بدهم و او برای دیدنم به کافی شاپ آمد، گفتم. هیچ چیزی را از قلم نینداختم.

من همیشه همه چیز را برای بهمن تعریف میکردم. حتی درباره شیطنت‌هایم برای او می‌گفتم. بهمن از آن برادرهایی نبود که اگر میفهمید من با پسری حرف میزنم، که البته جزو نوادر بود، من را به صلابه بکشد. او به حرف‌هایم گوش میداد و حتی راهنمایی‌ام میکرد. برای همین هم من در رابطه با مردها هیچ اشتباهی نکرده بودم که بعدها پشیمان شوم.

او حواسش بود که شیطنت هایم از یک جایی بیشتر نشود و در عین حال چیزهایی را تجربه کنم که شاید هر دختر دیگری می‌بایست طعمش را بچشد.

در مقابل من هم برای بهمن همین بودم. از دخترهایی که با آن‌ها حرف می‌زد برای من می‌گفت و از آنجایی که من هم جنس خودم را می‌شناختم، کمکش می‌کردم.

ما جز یکدیگر کسی را نداشتیم و بهمن تلاش می‌کرد مثل یک رفیق کنارم باشد. برای همین من بی‌نهایت عاشقش بودم. او خیلی از کمبودهای من را به تنهایی و از زمانی که بچه بود، جبران کرده است.

اخم کرد و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

«الان باید بهم بگی؟»

تویبخ کردنش هم با نمک بود. زیر لب گفتم:

«ببخشید»

چند دقیقه‌ای هر دو سکوت کردیم. منتظر بودم ببینم چه می‌گوید. دل توی دلم نبود و استرس داشتم.

بالاخره لب از لب باز کرد.

«تو میدونی که من راضی به این ازدواج نیستم»

نمیدانم چرا یکهو قلبم لرزید.

«پسر بدی نیست، ولی شرایطش خیلی ناجوره.»

خودم این را میدانستم. مثل روز روشن بود.

«اگه خودت میخوایش این یه حرف دیگس.»

این بار سرم را پایین انداختم و واقعا سرخ و سفید شدم!

«تو خواستگار خوب کم نداری. از همکاریات که مهندس بگیر تا

اون یکی کی بود؟ از اقوام مادر جان؟»

کمی فکر کرد. بخاطر نمی‌آورد.

پرسیدم:

–کیو میگی؟

–همون پسره که دکتره. قرار بود بیان

–آها، پسر نوشین خانمو میگی. کسری

–آره همون، قبلاً دیدمش پسر بدی نبود. شرایطشم واقعا عالیه

نفسم را نامحسوس بیرون دادم.

زمانی که نوشین خانم اسم کسری را آورد، تقریباً مطمئن بودم اگر

به خواستگاری ام بیاید به احتمال زیاد جواب مثبت می‌دهم؛ اما

چه شد؟

یکهو حاج آقا با عمو برای خواستگاری صحبت کرد و آنها سریع
پیش قدم شدند!

«خیال میکردم فکر این پسره رو از سرت انداختی بیرون»

روحم به بدترین شکل ممکن خراشیده شد.

مطمئن گفتم:

«انداختمش بیرون. خیلی وقته!»

بهمن بی حرف نگاهم کرد. سر تکان داد.

پس از سکوتی طولانی گفت:

«امروز دوباره با بابا حرف زدم. شرایط محمدمیعادو که میدونه.

اونم خیلی موافق نیست ولی گفت هرچی نظر توئه»

پوزخندی زدم.

به تلخی گفتم:

–چقدرم که نظرش مهمه برام

–به هر حال بابامونه. بخوای عقدم کنی یا محرمیت بخونی اجازش

لازمه، برای خواستگاری نخواستی بیاد، ولی عقدت از این خبرا

نیست.

لب هایم را به یکدیگر فشردم.

دل‌م نمی‌خواست از بابا حرف بزنم. اصلاً دل‌م نمی‌خواست.

من به قدر کافی خودم درگیری داشتم و هیچ تمایلی برای درست کردن یک درگیری ذهنی دیگر نداشتم. اگر یک روزی هم بنا بود عقد کنم، شاید از بهمن می‌خواستم بدون بابا کارها را جلو ببرد. او و عمو که هر دو حضور داشتند، دیگر چه نیازی به بودن بابا!

برای آنکه صحبت را از موضوع ناخوشایند بابا منحرف کنم، گفتم:

«خب! حالا با محمدمیعاد به کجا رسیدین؟»

چنان نگاهی به من کرد که از خجالت قرمز شدم.

با کف دست جلوی چشم‌هایم را گرفتم و با خنده گفتم:

– اینجوری نگام نکن خجالت می‌کشم

– چقدرم که تو خجالتی!

قهقهه ای زدم.

خندیدنمان که تمام شد گفت:

– برایش یه سری شرط گذاشتم...

– چه شرطایی؟

– خب بذار حرفم تموم شه دختر

دوباره خندیدم.

-باشه بگو، دیگه حرف نمی‌زنم

-حق طلاق، حق تحصیل و اشتغال، حق خروج از کشور، حق حضانت
و... ام... اینارو خواستم حتما توی سند ازدواج ذکر شه و... ام
[کمی فکر کرد] ...آها... یه خونه به اسمت بزنه. البته خونه جزو
مهریه حساب نمیشه. مهریت جداست که سکه اندازه سال تولدت
در نظر گرفتم. حالا اگه فکر می‌کنی می‌خوای بیشتر باشه بگو که
بگم بهش!

مگر سر گردنه بود؟!

چشم درشت کردم و گفتم:

-چه خبره؟

-لازمه!

-برای چی لازمه؟

-کسی که یه بار از زنش جدا شده خیلی بهش اطمینانی نیس. از
هر جهت باید محکم کاری کنم.

در سکوت نگاهش کردم. این همه دو دو تا چهارتا برای چه بود؟!
حالا با حقوق ضمن عقد موافق بودم. جایی که همه چیزش ضد زن
است، آدم باید حواسش را جمع کند و تمام حقوقی که فکر میکند

به آن نیاز دارد را در عقدنامه بگنجانند؛ ولی این مقدار سکه و
سند زدن خانه به نام من...

کمی زیادی بود، نبود؟

بهمن اخم کرد و گفت:

– نه و نو بیاری میزنم زیر کاسه کوزه همه چی و یه کلام میگم نه

– آخه... آ... آخه وقتی مهریه هس چرا خونه باید به نامم کنه؟

– محکم کاری... خیلی چیزای دیگم میتونستم بگم و اضافه کنم
ولی نگفتم. هرکسی جز محمدمیعاد بود خونه ازش نمیخواستم.
مهریه رم سنگین نمی کردم.

ساکت شدم. پیشانی ام را خار اندم و پرسیدم:

«اون چی گفت؟»

قیافه اش از آن حالت جدی خارج شد. با لحن با نمکی جواب داد:

«متاسفانه همشو قبول کرد!»

دلَم یک جوری شد. از آن لرزان بودنش کاسته شد. کمی قرص
شد!

– الان جوابت مثبته؟

– نمیدونم

اخم کرد.

-پسر مردمو دو ماهه ز ا به را کردی اونوخ میگی نمی‌دونم

-داری دعوام میکنی؟

-اره... سریع تکلیفشو مشخص کن

با لحن کودکانه ای گفتم:

-هنوز دوماه نشده که. جا دارم تا دو ماه

چپ چپ نگاهم کرد. خندیدم.

-تو الان طرف منی یا اون؟

-معلومه تو...

آهی کشیدم. توی مود شوخی کردن نبودم دیگه.

باید با بهمن حرف می‌زدم. درست و حسابی. دوست داشتم به او

بگویم چه فکریایی توی سرم می‌چرخید و چقدر آزارم میداد.

-نمیدونم. نمی‌دونم واقعا باید چیکار کنم. با اینکه درباره ضحا و

مادرش باهام حرف زد ولی بازم می‌ترسم. تازه الان ترسم بیشتر

شده

-چرا؟

-چون داره همه کاری می‌کنه که من بهش بگم آره

-این خوبه

-نه نیست. ترسناکه. چرا؟ چرا من؟

-چرا تو نه؟ تو همه چیز داری. قشنگی، مستقلى، تحصیل کرده
ای...

حرفش را قطع کردم.

«پس چرا رفت خواستگاری شیدا؟»

بهمن عمیق نگاهم کرد.

چشم هایش گاهی تا عمق وجودم را میخواند و من این را دوست
نداشتم. برای همین سرم را پایین انداختم.

دقایقى در سکوت گذشت. بهمن دستم را گرفت و گفت:

«هرچقدر بیشتر فکر کنی بیشتر گیج میشی.»

درست می‌گفت؛ اما از توان من هم خارج بود. این تصمیم تمام
آینده ام را تحت الشعاع قرار میداد. نمی‌توانستم چشم بسته
کاری انجام دهم.

«ولی هر تصمیمی که بگیری من پشتتم»

لبخند لرزانی زدم. دستش را فشردم.

نباید نگران باشم. من بهمن را داشتم. تنها دارایی ام. تنها پشت و پناهم. او در هر شرایطی از من مراقبت میکرد. همانطور که تا الان این کار را کرده بود.

کمی دیگر هم در کافی شاپ ماندیم و حرف زدیم. در واقع من حرف میزدم و او سعی میکرد من را به شیوه خودش آرام کند. تمام تلاشش را کرد تا ترس هایم را کنار بگذارم و تصویر روشنی به دست آورم. حرف زدن با بهمن کمک بزرگی به من کرد. من را به خانه عمو رساند. در ماشین آنقدر از پراید قراضه ام گلایه کردم که پیشنهاد داد اتومبیل دیگری بخرم.

غرغر کردم:

– پولم کجا بود؟

– اینو بفروش هرچقدر داری روش بذار مابقی رو من میدم

– این ماشینم تو دادی بهم

– خفه شو.

خندیدم. قرار شد در هفته آینده خودش برای خرید یک دویست و شش کار کرده اقدام کند و اتومبیل لکنته ام را بفروشد.

ذوق زده شده بودم. مدت ها بود میخواستم یک اتومبیل جدید
بخرم. اما هر چه پول جمع میکردم باز فایده ای نداشت. قیمت ها
مدام بالا و بالاتر می رفت.
موقع پیاده شدن، گونه اش را بوسیدم و بخاطر بودنش تشکر
کردم.

فصل پنجم؛ دل شکسته

صحبت کردن با بهمن ذهنم را روشن کرده بود و از جهاتی خیالم
را راحت. با این همه نتوانسته بودم روز بعد و حتی بعدترش زنگ
بزنم و جوابی به محمدمیعاد بدهم. نمیدانستم چرا. یک چیزی این

وسط وجود داشت. چیزی که باعث شده بود من در نقطه‌ای از تردید متوقف شوم و نتوانم رو به جلو حرکت کنم.

من به دنبال سد نامرئی می‌گشتم که متوقفم کرده بود. سدی که اجازه نمی‌داد راه بروم. اگر می‌دیدمش حداقل می‌فهمیدم چگونه راهی برای عبور از آن پیدا کنم؛ اما وقتی غیرقابل دیدن بود، چطور می‌توانستم چاره‌ای بیابم؟

بعد از ملاقاتم با بهمن، منتظر بودم محمدمیعاد تماس بگیرد؛ اما این کار را نکرد. حتی پیام هم نداد. این سکوتش واقعا روی اعصاب بود.

یادم هست که ظهورا هم همیشه از این مسأله شکایت داشت. این جزو خلیقات محمدمیعاد به حساب می‌آمد و نمیشد کاریش کرد.

صبح زود بعد از خوردن صبحانه آماده شدم. جمعه آخر ماه بود و باید به خانه مادر جان می‌رفتم. ماه قبل نه حس و حال رفتن را داشتم و نه دوست داشتم جواب فضولی‌های اطرافیان را بدهم. اما حالا که یک ماه گذشته و هیچ خبری نشده بود، همه خیال میکردند من جواب رد داده‌ام و کسی سراغم را نمی‌گرفت.

عمو و زنعو بعد از نهار به خانه مادر جان میرفتند، ولی من چند سالی بود که صبح زود میرفتم و از بسم‌الله در کارها کمک میکردم.

یک پیراهن بلند بادمجانی با گل‌های ریز یشمی پوشیدم و رویش
یک ماتتوی لنین ساده و بلند به رنگ گل‌های پیراهن. موهایم را
بالای سر بستم تا مزاحم نشود و شال بنفشی سر کردم.
سراغ موبایلم رفتم و اپلیکیشن اسنپ را باز کردم که پیامی من
را در جا خشکاند.

_سلام آنا

کی میری خونه مادرجان؟

آب دهنم را قورت دادم. چه بی‌هوا و یکهویی پیام داده بود. لب
گزیدم و برایش نوشتم.

_سلام خوبین؟ الان می‌خوام برم

اسنپ گرفتن را به تعویق انداختم و منتظر ماندم. ناخن شستم را
بین دندان‌هایم گرفته بودم و ذوق زده به صفحه گوشی نگاه
میکردم.

بالاخره پیامش رسید.

_میام دنبالت

دهنم باز ماند. باورم نمیشد چنین پیامی داده باشد. قلبم تند تند
میزد و دست‌هایم به طرز بانمکی می‌لرزید. این حس و حال را

سال‌ها پیش تجربه کرده بودم. تجربه ای که چندان هم شیرین نبود.

تایپ کردم:

_ ممنون مزاحم نمیشم. داشتم اسنپ می‌گرفتم

حالا هر پنج انگشتم توی دهنم بود. دوست داشتم اصرار کند. بیاید دم در خانه و من همراه او به خانه مادر جان بروم. از این فکر خجالت زده شدم. آهی کشیدم. واقعا بچه شده بودم.

پیامش رسید.

_ یکم صبر کن آنا جان دارم ضحاک رو آماده کنم.

بیست دقیقه دیگه اونجام

او یک زورگوی به تمام معنا بود.

البته از نوع مودبش! زورگوی مودب! ترکیب عجیبی که به محمدمیعاد می‌آمد. هر چیز عجیبی جدیداً به محمدمیعاد می‌آمد. او علاوه بر اخلاقی که در گذشته داشت و من می‌شناختم، رفتار جدیدی از خودش نشان می‌داد که برای من غریب بنظر می‌رسید. برایش نوشتم:

_ ممنون. منتظر می‌مونم پس

در مدتی که به انتظار محمدمیعاد نشسته بودم. آرایش ملایمی کردم. بدم نمی‌آمد کمی به خودم برسیم. من خیلی کم آرایش میکردم. همیشه در حد یک رژ زدن ساده از خانه بیرون میرفتم؛ اما آن روز، علاوه بر رژ لب کمی گونه‌هایم را صورتی کردم و ریمل هم زدم.

همین دو قلم ساده روی صورت من خودش را زیادی نشان میداد، ولی ایرادی نداشت. دلم میخواست زیبا بنظر برسیم. دلم میخواست چشم‌های سیاه محمد میعاد دو ثانیه بیشتر روی صورتم مکث کنند.

حدودا بیست دقیقه بعد پیام داد:

_من دم درم

دوباره شالم را روی موهایم انداختم و از اتاق خارج شدم. تند خداحافظی کردم که عمو برسید:

«اسنپ گرفتی؟»

عمو همیشه درباره رفت و آمد و من سوال میکرد. گاهی حتی خیال میکردم بیشتر از کوثر مراقب من بود. اوایل این رفتارش عصبی‌ام میکرد، اما زمان که گذشت فهمیدم من امانتی بودم که او اجازه نمیداد حتی خار توی دستم برود.

او بقدری حواسش پی من بود که حتی حسادت فرزندانش را برانگیخته بود. یک بار کوثر که از عمو ناراحت بود، با بغض گفت: «تو آنا رو بیشتر از ماها دوست داری. اصلا چرا مارو آوردی وقتی دوسمون نداری»

دلَم برایش آن شب خیلی سوخت. حس بدی دارد که خیال کنی پدرت تو را نمیخواهد. من این حس را همیشه با خودم حمل میکردم. این فکر که مامان و بابا چون من را دوست نداشتند ترکم کردند، هیچ گاه از ذهنم پاک نمیشد.

مانده بودم جواب عمو را چه بدهم. دلَم نمیخواست دروغ بگویم از طرفی هم نمیخواستم راستش را به زبان بیاورم. ناگهان زنعمو از در غیب ظاهر شد و به جان شوهرش غر زد:

– با اسنپ می‌ره دیگه، پیاده که نمیره. چیه همش چک میکنی با کی میره با چی می‌ره کی میاد کی میره
– نگرانشم خب

طفلک عمو. دلَم برایش کباب شد. اما وقت دلسوزی نبود. داد زد:

– اینقدر شما دو تا پیرزن و پیرمرد دعوا نکنید. خداحافظ
– پیرزن؟ صبر کن آنا

زنعمو جیغ کشید و من با خنده فرار کردم.

در را که باز کردم نگاهی انداختم و اتومیل محمدمیعاد را کمی جلوتر دیدم. نفس عمیقی کشیدم. در را بستم و به سمتشان رفتم. مانند دفعه قبل سرم را از پنجره داخل بردم و ضحا را بوسیدم و بعد جلو سوار شدم.

اتفاقی که دلم میخواست رخ داد. محمدمیعاد طولانی تر از همیشه نگاهم کرد. با اکراه نگاه گرفت. نفسش را با صدا بیرون داد و زیر لب گفت:

«لااله الاالله»

خنده ام گرفت؛ میخواستم بگویم:

«باید می‌گفتی استغفرالله نه لااله الاالله بچه مومن»

ولی نگفتم. از او تشکر کردم و او فقط سر تکان داد. تقریباً تمام مسیر ساکت بود. انتظار داشتم درباره بهمن و اینکه با او حرف زدم، سوال کند، ولی لب هایش بهم دوخته بود و در سکوت رانندگی میکرد.

خداراشکر کردم ضحا با شیرین زبانی هایش بود، وگرنه با این جناب آقای همیشه سایلنت چهل و پنج دقیقه عذاب آور را طی میکردم.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم که نیم نگاهی به من کرد و پرسید:

«ماشینت کجاست که میخواستی اسنپ بگیری؟»

خب، به هول قوه الهی دهن شازده گرام باز شد!

—خرابه! یه پاش تعمیرگاس یه پای دیگشم تو تعمیرگاس

—نمیخوای ماشین جدید بخری؟

—اتفاقا با بهمن صحبت کردم. قراره برام یه ماشین اوکی کنه تو

همین یکی دو هفته

عمدا نام بهمن را آوردم تا واکنشی نشان بدهد و بداند که با او

حرف زده ام. متأسفانه عکس‌العملی نشان نداد و پرسید:

—چی میخوای بخری؟

—دویست و شیش

و کلمه نکبت را که بسیار دوست داشتم به او نسبت دهم و آخر

جمله ام بچسبانم، به زبان نیاوردم!

—سرکارتم با اسنپ میری و میای؟

—بله

سری تکان داد و دوباره ساکت شد.

به خانه مادر جان رسیدیم. دست ضحا را گرفتم و با هم به سمت در خانه رفتیم. زنگ در را زدم و منتظر ماندم. محمدمیعاد همزمان با باز شدن در کنارمان ایستاد. خواسته بود ما پیاده شویم تا اتومبیل را پارک کند.

حنا با دهن باز مانده مقابلمان ایستاده بود و تکان نمی‌خورد.
محمدمیعاد تذکر داد:

–حنا جان؟

–بب.. ببخشید

حنا خجالت زده کنار کشید. برای آنکه در بدو ورود همه چیز را عادی نشان بدهم، گفتم:

–باز خرابه؟

–یکی آیفون مادر جان یکی ماشین تو
خندیدم.

حنا به بازویم زد و به محمدمیعاد که جلوتر راه می‌رفت، اشاره کرد. زیر گوشم گفت:

«اوکی شد؟»

نمیدانم چرا اما احساس کردم محمدمیعاد شنید. این دختر انگار بلندگو قورت داده باشد، حتی وقتی آرام میخواست حرف بزند، صدایش تازه تن معمولی به خودش میگرفت!

چشم غره ای به او رفتم. با همان ولوم مثلاً آرامش «باشه بابا» ای گفت.

به حیاط پشتی رفتیم. تنها خاله زهرا و حنا آمده بودند و دو عروس مادر جان و نوه ها. خیالم از بابت حرف و حدیث ها تقریباً راحت بود. البته اگر یکی از آن ها شیطنت نمی کرد و چیزی در گوش زن های دیگر نمی گفت.

مادر جان با ورود ما لبخند دندان نمایی زد. من را در آغوش گرفت و محکم گونه ام را بوسید.

«چه کشتنی شدی مامان جان»

خنده ام گرفت. هر بار من را میدید بنظرش کشتنی تر از بار قبل شده بودم. حالش را پرسیدم و او با گفتن شکر خدا، نفسی می آید و می رود جوابم را داد. ضحاً را بغل کرد و با محمدمیعاد هم گرم احوالپرسی کرد.

«محمدمیعاد، برو بالا پیش بقیه»

محمدمیعاد نگاهی به ضحاً کرد و پرسید:

«میای با من بابا؟»

ضحّا با لحن بامزه ای گفت:

«پیش مامانا باشم؟»

محمدمیعاد نگاهی به من انداخت.

برایش سری تکان دادم و پلک بستم تا نشان دهم میتواند ضحّا را نزد من بگذارد.

«بمون، فقط مامانا رو اذیت نکن. هرکاری داشتی به خودم بگو»

ضحّا چشمی گفت و محمدمیعاد با گفتن با اجازه خارج شد.

همه چشم هایشان برق میزد. دست هایم را به حالت ضربدری تکان دادم در و هوا گفتم:

«هیچ خبری نیست. مطلقاً هیچی»

مادر جان لبخند معناداری تحویلیم داد. حنا مرتب با من شوخی میکرد و خانم آزاد به نافم میبست. بنظرم حق داشت. اگر شخص دیگری هم فکر میکرد چیزی بین ما وجود داشت، کاملاً حق داشت. رفتار من درست نبود. از یک طرف به دیگران میگفتم «جوابم مثبت نیست و نمی‌دونم» از طرفی دیگر با او بیرون میرفتم و... باید فکری به حال این با پا پس زدن ها و با دست پیش کشیدن ها میکردم.

یک لحظه از خودم و رفتارم بدم آمد. تصمیم گرفتم، حرف و عملم را یکی کنم. تا زمانی که جواب قطعی را به او ندهم، هیچ آمد و شدی بینمان صورت نگیرد. بچه که نبودم. درست بود که از بودن کنارش هیجان زده می‌شدم ولی باید خودم را کنترل می‌کردم. بخاطر ذوق و هیجان که نمیشد برای یک عمر تصمیم گرفت.

همزمان که کمک دیگران بودم، چهار چشمی هم حواسم به ضحا بود. به شدت استرس داشتم، حتی زمانی که نشسته بود هم مضطرب بودم. می‌ترسیدم اتفاقی برایش بیفتد. مادر جان که متوجه دل‌نگرانی ام شده بود، گفت:

– بچه اگه با چاردونه زخم و افتادن و کله شکستن بزرگ نشه که بچه نیست کشتنی
خجالت زده گفتم:

– اماتته

– اگه بخوای از الان اینجوری طی کنی که دو روز دیگه از نگرانی واسه ضحا پیر میشی

چند لحظه‌ای طول کشید تا منظور مادر جان را بفهمم. سرم را پایین انداختم. او حق داشت. اگر به محمدمیعاد جواب مثبت میدادم، با این وسواس گورم را کنده بودم. آهی کشیدم و سعی کردم به قول آیناز شل بگیرم. متأسفانه موفق نشدم.

ناهار را در حیاط دور هم خوردیم. اتفاق عجیب این بود که من و محمدمیعاد کنار هم نشسته بودیم. البته با فاصله ای به اندازه ضحا! قرار نبود کنار هم بنشینیم؛ اما بعد از آنکه سفره را پهن کردیم و چیدیم، محمدمیعاد مستقیماً رو کرد به من و گفت:

«بیا اینجا کنار ضحا بشین»

از درون داشتم مثل شکلاتی که روی بخار بن ماری میشد، ذوب میشدم. او چقدر می‌توانست بی فکر باشد؟ به خیالش بعد از این رفتار دیگران چه فکری می‌کردند؟ من کنار ضحا نشستم و آن تازه اول بدبختی ام بود.

غذا دادن به ضحا، توجه محمدمیعاد به من، همه و همه نگاه های معنی دار دیگران را در پی داشت و من آن لحظه بود که یادم افتاد، با موجود قلدری طرف بودم که حتی اگر میخواستم هم نمیتوانستم از او فاصله بگیرم. محمدمیعاد این اجازه را به من نمی‌داد!

بعد از نهار درباره روزی که مادر جان هر ساله نذری میداد، حرف زدیم و برایش برنامه چیدیم. خانواده های دیگر کم کم می‌آمدند و من فرصت کردم کمی استراحت کنم. روی تخت نشستم. ضحا فوراً آمد و در بغلم پرید. حنا هم طبق معمول از زیر کار در رفت و کنارم نشست. بدون آنکه نگاهم کند صدایش را کلفت کرد و گفت:

«آنا جان چقدر برات پلو بکشم،... آنا جان سالاد میخوری؟ آنا

جان...»

با خنده حرفش را قطع کردم:

«خجالت بکش»

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

«من یا تو؟»

نفسم را پر فشار بیرون دادم. تا لحظه‌ای که نشسته بود، سر به سرم می‌گذاشت و ادای محمدمیعاد را درمی‌آورد. خدا خاله زهرا را حفظ کند. صدایش زد و او مجبور شد برود. ضحا هم که از رفتن او خوشحال شده بود، شروع کرد به حرف زدن. در حال زبان ریختن بود که حاج آقا آزاد و خانواده اش سر رسیدند. از دیدن من و ضحا مرضیه خانم اخم کرد. مهدیه تند دوید و ضحا را از بغلم گرفت. اما سایرین رفتار خوبی نشان دادند. به خصوص حاج آقا.

برایم مهم نبود. هیچ حسی نسبت به این رفتار تیز نداشتم. بعد از استراحت بلند شدم. مشغول شدم که دیدم نوشین خانم و پسرش و خانواده عمو رسیدند. با هم حرف می‌زدند و نوشین خانم بنظر خوشحال بود. حدس می‌زدم درباره چه چیزی به گفتگو

پرداخته بودند. رفتم جلو و سلام احوالپرسی کردم. نوشین خانم محکم بغلم کرد. او حالا مطمئن بود من عروس آن ها میشدم. اگر من جواب قطعی منفی بدهم، کسری را انتخاب می‌کردم. خودم هم این را می‌دانستم. سریع تر از آن ها دور شدم. دلم نمی‌خواست کلمه ای درباره خواستگاری و عروسی بشنوم. داشتم روی شعله زردها را تزیین می‌کردم که دیدم ضحای دور حوض می‌دوید. ناخودآگاه صدایم را بالا بردم:

«ضحای اونطوری ندو میفتی»

مهدیه با لحن بسیار بدی گفت:

«لازم نکرده تو بهش بگی چیکار کنه، من خودم حواسم بهش هست»

از لحن زشت و بی ادبانه اش ناراحت نشدم. از این ناراحت شدم که چرا خودم را در موقعیتی قرار دادم که یک نفر دیگر به خودش اجازه دهد، به من در جمع توهین کند. جواب مهدیه را ندادم. حتی وقتی ضحای دست از دویدن کشید و مهدیه او را تشویق به دویدن کرد هم چیزی نگفتم. نسبت به پچ کردن ها هم واکنشی نشان ندادم؛ اما وقتی ضحای افتاد و زانویش زخمی شد، نتوانستم بی حرکت بمانم.

بلند شدم. به سوی ضحایی که در بغل مهدیه اشک می‌ریخت،
رفتم. مهدیه سعی کرد از من دور شود اما ضحا دستش را به
طرفم دراز کرد.

–مامانا

–پیا اینجا عزیزم

مهدیه دست های ضحا را گرفت.

«عمه پیشته قربونت بشم.»

ضحای گریه میکرد و جیغ می‌کشید. مرضیه خانم هم جلو آمده بود
سعی میکرد ضحا را آرام کند؛ اما دختر بچه لجباز به هیچ صراطی
مستقیم نبود.

«چی شده؟»

با صدای محمدمیعاد برگشتم. ضحا دستش را برای محمدمیعاد
دراز کرد.

«بابایی»

محمدمیعاد ضحا را بغل کرد.

–جان بابایی

–پام اوف شد. ببین

دل‌م برای لحن مظلومانه ضحاً و اشک‌های درشتش ریش شد. محمدمی‌عاد کنار حوض نشست. رفتم و جعبه کوچکی که داخلش چسب زخم و بتادین و بانداژ و چیزهای دیگری قرار داشت را از داخل خانه آوردم. کنارشان روی دوپایم نشستم.

حس بدی داشتم. خودم را مقصر می‌دانستم. محمدمی‌عاد او را دست من امانت گذاشته بود و من نتوانستم از امانتش مراقبت کنم. زیر لب گفتم:

«بخشید تقصیر من بود»

محمدمی‌عاد تنها نگاهم کرد.

سکوتش اذیت‌م کرد. بیشتر از آن نگاه گرفتنش. جعبه کمک‌های اولیه را همان جا گذاشتم و بلند شدم. نمی‌خواستم دیگر آنجا بمانم. اتفاقی که برای ضحاً افتاد و رفتار مهدیه و مرضیه خانم و بدتر از همه، خود محمدمی‌عاد به طرز عجیبی حالم را بد کرد. فشار زیادی را روی خودم حس می‌کردم. این همان چیزی بود که بهمین و آیناز قبلاً درباره آن حرف زده بودند. ضحاً دختر من نبود. اگر هر اتفاقی برای او بیفتد مستقیماً مسولش من بودم.

من نمی‌توانستم چنین فشاری را تحمل کنم. نمی‌توانستم در مقابل انگشت و نگاه دیگران یک گناهکار باشم. ضحاً هنوز بچه بود و در آینده می‌توانست اتفاقات بدتری هم خدای نکرده رخ دهد. در آن صورت من باید چه غلطی می‌کردم؟!

«چرا تو فکری؟»

سرم را بلند کردم. مادر جان کی آمده بود و کنارم نشسته بود؟

- چیزی نیس

- چیزی نیست و قیافت درهمه کشتنی؟

دوباره سرم را پایین انداختم.

«بچه همینه. تا گوساله گاو شود، دل صاحبش آب شود»

به ضحاکه توی بغل محمدمیعاد کمی آرام گرفته بود، نگاه کردم.

حالم دوباره بد شد. آهسته گفتم:

-من نمیتونم. نمیتونم از پشش بر پیام. کار من نیس

-سخته مامان جان ولی اگه تو نتونی هیچکس دیگم نمیتونه

ساکت شدم.

«جوابت مثبته؟»

با چشم های گرد شده به مادر جان نگاه کردم. مادر جان سرش را

آهسته به چپ و راست تکان داد. خجالت زده گفتم:

«من نمی‌دونم کار درستی هست یا نه.. گیجم. نمی‌دونم واقعا

نمی‌دونم»

مادر جان لبخندی زد و گفت:

«نصف خانمایی که برای مراسم میان تورو برای پسر اشون
خواستگاری کردن. نصف دیگشونم برای خواهرزاده یا
برادرزادشون... تو به همشون جواب رد دادی. اینکه در مورد
محمدمیعاد مطمئن نیستی یعنی جوابت مثبته!»
وحشت زده به مادر جان نگاه کردم.

-ولی نباید باشه

-چرا نباید مامان جان؟

-چون محمدمیعاد با.. طهورا ازدواج کرده بود.

-خب؟

درمانده نگاهش کردم.

-از نظر اخلاقی درست نیست

-چرا مامان جان؟

-چون... چون منو طهورا از بچگی با هم بزرگ شدیم. مته این

میمونه که بری با شوهر خواهرت ازدواج کنی. خیلی زشته

مادر جان سری تکان داد.

-تو و طهورا خواهر رضاعی هستین؟

-نه...

- پس چی؟

احساس میکردم منظورم را متوجه نمی‌شود. نمی‌دانستم چگونه چیزی که می‌خواستم را بگویم.

- چطوری بگم بهتون... خیال میکنم اگه به محمدمیعاد جواب مثبت بدم به طه‌ورا خیانت کردم.

- پس چرا وقتی طه‌ورا به محمدمیعاد جواب بله داد، فکر نکرد به تو خیانت کرده؟!

شوکه شده به مادر جان خیره شدم. مادر جان لبخندی زد.

«من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم ماما جان.»

نمی‌دانستم مادر جان چقدر از احساس من در گذشته خبر داشت. نمی‌دانستم از کجا فهمیده. اگر او خبر داشت یعنی شخص دیگری هم متوجه احساس خام من شده بود؟!

- به دلت رجوع کن

- دل من خیلی وقته با محمدمیعاد نیست

مادر جان با صدای آرامی خندید.

- دل شکستت هنوز داره دل دل می‌کنه

- میترسم

- از چی؟

–ضحا، مرضیه خانم، طهورا... دیدین که الان چی شد

دوباره سری تکان داد.

–اگه نمیترسیدی از این چیزا باید شک میکرد.

اندکی مکث کرد و باز ادامه داد:

–نگران ضحا نباش. محمدمیعاد کمکت می‌کنه تا آماده شی. مرضیه

هم بالاخره دیر یا زود می‌فهمه که تو بهترین انتخاب برای

پسر شی. میمونه طهورا...

ساکت شد. منتظر ماندم چیزی بگوید. حرفی بزند تا من از آن
جهنم بیرون بیایم. رسماً در خود جهنم بودم. حتی برزخ هم نبود.
من داشتم میسوختم و نمی‌دانستم چطور فرار کنم از آن آتشی
که گریبانم را گرفته بود.

–ازش خبر داری؟

–نه

پوزخندی زد. دوباره سکوت کرد.

«طهورا مته دندون خرابه. درست نمیشه. باید میکشیدیش. باید

بدونی این دختر هیچ وقت همنشین مناسبی برای تو نبوده. اگه

بخاطر طهورا میخوای محمدمیعادو رد کنی بهت میگم که نکن. این

اشتباهو نکن.»

لب زیرینم را به دندان گرفتم.

«اگه برای زندگیم مشکلی پیش اومد؟ اگه نتونستیم کنار بیایم، اگه..»

لبخندی زد. حرفم را قطع کرد و گفت:

«با اما و اگر که به نتیجه نمیرسی. باید بری تو دلش. هرکسی جز محمدمیعاد با این شرایط میومد سراغت میگفتم نه. یه کلام. خودتو بدبخت نکن. اما پسر کشتنیمو می‌شناسم. قبولش دارم. قبولش دارم که نشستم باهات حرف میزنم.»

نفسم را پر فشار بیرون دادم. مادر جان باز هم با صدای آرام خندید. سرم را چرخاندم و متوجه شدم محمدمیعاد داشت به ما نگاه میکرد!

با شک پرسیدم:

«احیانا محمدمیعاد که از شما نخواستہ با من حرف بزنید؟»

مادر جان به جای جواب دادن لبخندی تحویلیم داد و من پاسخم را گرفتم. آهی کشیدم. چقدر شرایط ما پیچیده بود.

از مادر جان تشکر کردم و بلند شدم. عصبانی بودم. از دست محمدمیعاد عصبانی بودم. اگر به خواستگاری طهورا نمی‌رفت حالا اینطور نمیشد. من فقط گیر مرضیه خانم بودم. نه اینکه ضحا باشد

و طهورا. او من را وسط این جهنم دره پرت کرده بود. همه‌ش
تقصیر او بود.

به طرفشان رفتم. حتی نگاهش هم نکردم. حال ضحا را پرسیدم.
با همان لحن بانمکش گفت، خوب است. زانویش را بوسیدم. کف
دست هایش را جلو آورد. آن‌ها را هم بوسیدم. ضحا خندید.
لپش را فشار دادم و از کنار محمدمیعاد گذشتم. به حیاط بزرگ
رفتم. میخواستم جایی باشم که خلوت کنم.

«آنا»

نایستادم. پشت سرم آمده بود که چه بشود. دوباره صدایم زد.
نه حرفی زدم و نه متوقف شدم. اگر چیزی میگفتم پشیمان
میشدم. دنبالم آمد.

- چیزی شده؟

- دنبالم نیا

- چی شده؟

- الان عصبانی ام ممکنه یه چیزی بگم که نباید

- از کی عصبانی هستی

با خشم ایستادم. چرخیدم. نگاهش کردم و با غیظ گفتم:

«مشخصه... از دست شما»

بیچاره حاج و واج به من نگاه میکرد. میخواستم سرش فریاد بزنم
و بگویم چرا همان اول نیامدی سراغ من؟ چرا وقتی طلاق گرفتی با
یک بچه زیر بغل آمدی سر وقتم؟ چرا حالا؟ چرا؟
حرکت کردم. اما او همانجا ایستاد. صدایش را شنیدم:

«معذرت میخوام»

دوباره متوقف شدم. برگشتم و دست به سینه شدم.

–بابت؟

–اینکه عصبانیت کردم.

با بدجنسی گفتم:

«عذرخواهیتون پذیرفته نیست»

گوشه لبش بالا رفت.

«باید چیکار کنم تا پذیرفته شه»

همانطور دست به سینه جواب دادم:

«متأسفانه کاری نمیتونید بکنید.»

چند قدم جلو آمد.

با لحن عجیبی گفت:

«بهم جواب مثبت بده، اونوقت میبینی میتونم از دلت در بیارم یا نه!»

قلبم شروع کرد توی سینه گروم گروم زدن.
به تلخی گفتم:

«فقط عصبانی نیستم... ناراحت هم هستم»

سری تکان داد. با ملایمت گفت:

«همشو جبران میکنم»

او که از عصبانیت و ناراحتی من خبر نداشت. چه چیزی را میخواست جبران کند. اخم کردم. مادر جان حق داشت. دلم شکسته بود. دل بی صاحبم شکسته بود. محمدمیعاد هم آن را شکانده بود. همان شبی که خبرش رسید به خواستگاری طهورا رفته و محرمیت خوانده بودند، دلم را شکاند. همان شبی که من منتظرش بودم! من... من احمق منتظرش بودم! و حالا...

من باید یک فرصت دیگر به او میدادم؟

اگر دوباره قلبم را تکه تکه کرد چه؟ اگر باز هم خرد و خرابم کرد چه؟

دندان هایم را به هم فشار دادم.

نه... نمیتوانستم.

تسبیح فیروزه اش را از جیب پیرهنم درآوردم و مقابلش گرفتم.

«نمیتونم»

در زندگی ام قیافه محمدمیعاد را آنطور ندیده بودم. هیچ کلمه ای برایش وجود نداشت که بتواند وصفش کند. اگر میگفتم شوکه شده، باید این را اضافه میکردم که ناامید هم بود، بعد باید میگفتم فقط این ها نیست، ناراحت هم بنظر می‌رسید؛ متنها باز هم کم گویی بود.

آب دهنم را قورت دادم و نفسی گرفتم. مطمئن تر از قبل گفتم:

«جوابم به شما منفی»

رمان به نویسندگی جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و

پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این
رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)